

موقعیت کنونی مسأله ی "مارکسیسم و فلسفه"

(و پاسخی به انتقادات)

هر مکتوب تقدیر خویش را دارد.^۱ در سال ۱۹۲۳ نوشته ای منتشر شد در باره ی "رابطه ی مارکسیسم و فلسفه، مسأله ای که از لحاظ نظری و عملی از اهمیت فوق العاده ای برخوردار است." این نوشته علیرغم خصوصیت به شدت علمی اش به هیچ رو پیوند پراتیکی اش را با مبارزات عصر ما، که در آن زمان به اوج خود رسیده بود، منکر نمی شد. پس طبعاً آمادگی آن را داشت که از سوی گرایشی که عملاً با آن به ستیز برخاسته بود، از لحاظ تنوریکی نیز با برخوردی مغرضانه و طردآمیز مواجه شود. از طرف دیگر انتظار می رفت گرایشی که آن نوشته، در تنوری و به کمک تنوری در مقام دفاع از سمت گیری پراتیکی آن بوده است به شیوه ای بی طرفانه و حتی با حسن نیت آن را به عنوان یک تنوری مورد بررسی و سنجش قرار دهد. اما این هر دو وارونه اتفاق افتاد. فلسفه و علم بورژوایی در ارزیابی خود از "مارکسیسم و فلسفه" با ندیده گرفتن پیش شرط ها و پیامدهای پراتیکی تز مورد دفاع آن اثر و با درک یک طرفه ی خود آن تز، در قبال محتوای تنوریکی تحریف شده ی آن اثر موضع مثبت اتخاذ کرده است و به جای ارائه و نقد مشخص نتیجه ی واقعی نظری و پراتیکی که تمامی تحلیل های آن نوشته در خدمت تدوین و اثبات آن است، وجه ظاهراً "خوب" آن از نظر بورژوازی- یعنی تصدیق و شناسایی واقعیت های معنوی- را در مقابل جنبه ی عملاً بد آن برای بورژوازی- یعنی اعلام نابودی و رفع این واقعیات معنوی و زیربنای مادی آنها از طریق عمل مادی و معنوی، عملی و نظری طبقه ی انقلابی- به نحوی یک جانبه برجسته کرده و این

^۱- Habent sua fata libelli-

نتیجه ی جزئی را به مثابه ی یک پیشرفت علمی خوش آمد گفته است.^۲ از سوی دیگر، نمایندگان صاحب اعتبار هر دو جریان عمده ی "مارکسیسم" رسمی امروزی با شمی غریزی بیدرنگ در این نوشته ی بی ادعا تمردی رافضانه را بر علیه برخی جزم ها، که علیرغم همه ی اختلافات بین هر دو مذهب کلیسای قدیمی مارکسیسم ارتدکس، مشترک اند تشخیص داده اند، و در محضر شورای گردآمده شان نظرگاه هایی را که در آن مقاله ارائه شده بود به عنوان *انحراف از تعالیم پذیرفته شده محکوم کردند*.^۳

در استدلالات انتقادی که بر مبنای آنها نمایندگان ایدئولوژیک هر دو کنگره ی حزبی سال ۱۹۲۴، تشکیل دادگاه نفتیش عقاید برای "مارکسیسم و فلسفه" را به

^۲ - به عنوان مثال ر.ک. "Politik" Politische Literaturberichte der Deutschen

Hochschule für Band I, Heft ۲

"نکته ی به ویژه قابل ملاحظه آن است که با این درک مارکسیسم عامیانه، که ساختار معنوی (ایدئولوژیکی) جامعه یک شبه واقعیت است مخالفت می ورزد. اصول اساسی تفکر مارکسیستی اهمیت برجسته ی این ساختار را برای واقعیت به نحو قانع کننده ای روشن می کنند." یا بخش پایانی بررسی مفصل و عمیق لاشلورادوانی (Laszlo Radvnyi) در Archiv für Sozialwissenschaften LIII۲, S۵۲۷ff: "حتی آن کس که در مبانی اعتقادی با مؤلف هم نظر نیست بایستی بپذیرد که مارکسیسم اصیل پان- اکونومیسم نیست؛ ساختار اقتصادی را تنها قلمرو برای تمام واقعیت نمی شمارد، بلکه سپهرهای معنوی را نیز به مثابه ی بخش های واقعی شالوده ریز کل حیات اجتماعی می شناسد." (همانجا ص ۵۳۵)

^۳ - ر.ک. سخنرانی ولس رئیس حزب سوسیال دمکرات آلمان در مراسم گشایش مجمع عمومی حزب در سال ۱۹۲۴ (بازچاپ در ارگان مرکزی حزب سوسیال دمکرات آلمان، "Vorwärts" (به پیش) در ۱۲، ۶، ۱۹۲۴؛ و نیز سخنرانی افتتاحیه ی دبیر کل بین الملل کمونیستی، زینویف، در پنجمین کنگره ی بین الملل کمونیستی که در همان تاریخ برگزار شد (بازچاپ در "خبرگزاری مطبوعاتی بین المللی کمونیستی VI Jahrgang Nr۷۹ vom ۲۸، ۶، ۱۹۲۴، S.۹۳۱ff Nr ۷۹ (vom ۲۸، ۶، ۱۹۲۴، S.۹۳۱ff

لحاظ نظری مستدل کرده اند، آن چه در وهله ی اول بیش از همه مایه ی شگفتی می شود، هماهنگی کامل محتوایی آنهاست؛ چیزی که با توجه به عدم توافق نظری و عملی این گرایش ها در سایر موارد، تا اندازه ای غیرمنتظره است. تفاوت تنها در اصطلاحات است: ولس (Wels) سوسیال دمکرات دیدگاه "پروفسور کُرش" را به عنوان ارتداد "کمونیستی" محکوم می کند و زینوویوف کمونیست همان دیدگاه را به عنوان دیدگاهی "رویزیونیستی". در واقع، تمامی استدلال هایی که از طرف بامل (Bammel) و لوپل (Luppel)، بوخارین و دبورین؛ بلاکون (Bela Kün) و روداس (Rudas)، تال هایمر (Thalheimer) و دونکر (Dunker) و دیگر منتقدان حزب کمونیست (در ارتباط با دادگاه تفتیش عقاید برای جرج لوکاج که بعداً در باره ی آن بحث خواهم کرد) مستقیم یا غیرمستقیم بر علیه نظرات من ارائه شده اند، چیزی نیست جز تکرار و ادامه ی همان استدلال هایی که سرکرده ی نمایندگان فراکسیون دیگر مارکسیسم رسمی و نظریه پرداز حزب سوسیال دمکرات، کارل کانوتسکی در بررسی مشروح این نوشته در نشریه ی تنوریک سوسیال دمکراسی آلمان مدت ها پیش طرح کرده بود.^۴ از این رو برخلاف تصور کانوتسکی که گمان می برد با تاختن به نوشته ی من دیدگاه های "همه ی نظریه پردازان کمونیسم" را هدف قرار می دهد، در واقعیت خط جبهه در این بحث از جای دیگری می گذرد؛ و براساس بسیاری شواهد می توان نشان داد که در مشاجرات بنیادی بر سر موقعیت کلی مارکسیسم/امروزی، که هم اینک آغاز شده اند، مارکسیسم ارتدگس کهنه ی

^۴ - ر. ک. Die Gesellschaft, I, ۳, Juni ۱۹۲۴, S. ۳۰۶ff. در ترجمه ی روسی "مارکسیسم و فلسفه" که در ۱۹۲۴ توسط انتشارات "اکتبر روح" (Oktober des Geistes) در مسکو انتشار یافته، ویراستار، بامل (G. Bammel) در مقدمه ی انتقادی خود کلیه ی استدلالاتی را که به صورت کلیشه ای نزد همه ی منتقدین کمونیست حزبی تکرار می شوند گردآوری کرده است. (کمی بیش از این تاریخ، ترجمه ی بدون تفسیر دیگری از سوی انتشارات "کنیگا" [Kniga] در ۱۹۲۴ در لنینگراد و مسکو منتشر شده بود.)

کانوتسکی و مارکسیسم ارتدکس نوی روسی یا "لنینیسم" با وجود تمامی مناقشات فرعی و گذرای خانگی شان، در همه ی مسائل عمده و تعیین کننده در یک سو قرار می گیرند و تمامی گرایش های انتقادی و مترقی در تنوری جنبش کارگری امروز در سوی دیگر.

این وضعیت عمومی امروزی تنوری مارکسیستی، این امر را نیز توضیح می دهد که چرا اغلب منتقدین نوشته ی من خیلی کمتر به محدوده ی کوچکی از مسائل که از عبارت "مارکسیسم و فلسفه" بر می آید پرداخته اند تا به دو مسأله ی دیگر که در آن اثر به هیچ وجه به طور جامع بررسی نشده اند و تنها بدان ها اشاره رفته است؛ یکی از مسأله ی درک از خود مارکسیسم که بنیان تمامی برنامی های آن نوشته است و دیگری سؤال کلی تر مفهوم مارکسیستی ایدئولوژی، یا رابطه ی آگاهی با هستی، که بررسی مسأله خاص رابطه ی مارکسیسم و فلسفه نهایتاً بدان راه می برد. تزهایی که من در "مارکسیسم و فلسفه" در مورد نکته ی اخیر طرح کرده ام، از بسیاری جهات با برنامی های مطالعات دیالکتیکی جرج لوکاچ، که بر شالوده های فلسفی گسترده تری بنا شده و در همان زمان تحت عنوان تاریخ و آگاهی طبقاتی منتشر شده است، توافق دارند. من در "پسگفتار"ی بر آن نوشته توافق اصولی خود را با لوکاچ اعلام داشتم، ضمن آن که موضع گیری دقیق در مورد یکایک موارد اختلاف نظرمان بر سر محتوا و روش را به آینده موکول کردم. این توضیح بعداً به ویژه توسط منتقدین کمونیست حزبی به گونه ای مخدوش به عنوان اعلان اتفاق نظر کامل [من با لوکاچ] تعبیر شد. در واقع در آن هنگام برای خود من هم به اندازه ی کافی روشن نبود که اختلاف نظر لوکاچ و من، علیرغم بسیاری نقاط مشترک در گرایش نظری، عملاً بیش از "چند مورد جزئی" است. به همین دلیل، و نیز دلایل دیگری که اینجا جای بحث شان نیست، به اصرار مکرر معترضین کمونیست حزبی بر این که در دیدگاه های خود با لوکاچ "مرزبندی" کنم ترتیب اثر ندادم و ترجیح دادم "انحرافات" من و او از تنها "آموزه ی" رهایی بخش "مارکسیستی-لنینیستی"،

آن گونه که باب طبع منتقدین بود، بدون تمایز خلط شوند. امروزه نیز با این که در چاپ دوم و بدون تغییر نوشته‌ی خود دیگر نمی‌توانم اعلام توافق اصولی خود را با دیدگاه‌های لوکاچ بدان ضمیمه کنم و همه‌ی دلایل دیگری که در گذشته مرا از ابراز توضیح صریح درباره‌ی اختلاف نظرات مآن باز می‌داشت منتفی شده‌اند، هم چنان بر این باورم که در موضع انتقادی نسبت به مارکسیسم ارتدکس، چه قدیمی و چه جدید، چه سوسیال دموکراتیک و چه کمونیستی، هنوز هم با لوکاچ در یک جبهه ایستاده‌ام.

۲

درکی که در مارکسیسم و فلسفه از آن دفاع شده درکی است غیرجزم‌گرایانه، ضدجزم‌گرایانه، تاریخی و انتقادی و در نتیجه به معنای واقعی کلمه ماتریالیستی از مارکسیسم، یعنی اساساً کاربرد درک ماتریالیستی تاریخ بر خود درک ماتریالیستی از تاریخ. منتقدین ارتدکس از هر دو مکتب قدیم و جدید، نخستین ضدحمله‌ی جزم‌گرایانه‌ی خود بر علیه این درک را در پوشش ظاهراً "تاریخی" و ابدأ "جزمی" این اتهام در آوردند که گویا در نوشته‌ی من تمایلی غیرقابل توجیه به آن شکل "بدوی" ای از دیدگاه ماتریالیستی-دیالکتیکی به چشم می‌خورد که مارکس و انگلس در نخستین دوره، آن را به صورت یک تنوری انقلابی که بلاواسطه با پراتیک انقلابی پیوند دارد پایه‌گذاری کرده بودند. به همین دلیل نسبت به رشد مثبت تنوری مارکس-انگلس توسط مارکسیست‌های بین‌الملل دوم جانب انصاف را رعایت نکرده‌ام؛ از این گذشته این واقعیت را به کلی ندیده گرفته‌ام که خود مارکس و انگلس نیز در زمان‌های بعدتر نظریه‌ی اولیه‌شان را به طور اساسی تغییر و تکامل داده‌اند و به این طریق آن را به شکل تاریخی کمال یافته‌اش در آورده‌اند.

دیده می‌شود که در اینجا برای درک تاریخی-ماتریالیستی از تنوری مارکسیستی عملاً سؤال فوق‌العاده مهمی طرح می‌شود؛ سؤال در مورد مراحل تحولی متوالی‌ای

که مارکسیسم از طرح اولیه اش تا وضعیت امروزی که به چندین هیأت تاریخی متمایز از هم تجزیه شده پیموده است، و نیز سؤال در مورد رابطه ی این مراحل مختلف با یکدیگر و اهمیت هر یک در کل تحول تاریخی تنوری جنبش نوین طبقه ی کارگر.

کاملاً بدیهی است که جریان های مختلف "مارکسیستی" که امروزه در جنبش سوسیالیستی کارگری با یکدیگر رقابت می کنند و در عرصه ی تنوری نیز با خصومتی هر چه شدیدتر با یکدیگر می جنگند، از نقطه نظر جزم گرایانه ی خود ارزیابی های کاملاً متفاوتی از این مراحل تحول تاریخی گوناگون داشته باشند. در پی اضمحلال بین الملل اول در سال های هفتاد [قرن نوزدهم] و نیز به دنبال فروپاشی شکل تا آن زمان موجود بین الملل دوم- که جنگ جهانی [اول] سرآغاز آن بود- نه یک جریان، بلکه چندین جنبش جدا از هم سربرآورده اند که همگی خود را به مارکس منتسب می کنند و همگی بر سر تصاحب "انگشتی حقیقی" مقام جانشینی در "مارکسیسم" راستین با یکدیگر می ستیزند. اما حتی آن گاه که به جای سعی در گشودن کلاف سر در گم این نزاع های جزم گرایانه، آن را یک جا قطع کنیم و بر زمینه ی آن شناخت دیالکتیکی ای پا بگذاریم که به طور نمادین در این عبارت بیان می شود که آن انگشتی حقیقی گم شده است، یعنی آن گاه که دیگر جزم گرایانه به دنبال همخوانی های بزرگ یا کوچک این روایت های گوناگون از مارکسیسم با یک قانون انتزاعی "آموزه ی ناب و تحریف نشده" نگردیم، بلکه همه ی این ایدئولوژی های قدیم و جدید مارکسیستی را صرفاً به گونه ای ماتریالیستی- تاریخی و دیالکتیکی به مثابه ی محصول تحولات تاریخی در نظر بگیریم، در آن صورت باز هم بسته به این که در بررسی تاریخی خود از چه زاویه ای حرکت می کنیم به تعریف های کاملاً متفاوتی از یکایک مراحل این فرآیند تحول و رابطه ی آنها با یکدیگر خواهیم رسید. من در نوشته ی مورد نظر، آنجا که بحث راجع به مسأله ی ویژه ی رابطه ی مارکسیسم و فلسفه بود، برای این منظور خاص سه دوره ی

عمده‌ی تحول را از هم متمایز کردم که تنوری مارکسیسم پس از شکل‌گیری اولیه‌اش از آنها گذر کرده و در هر یک از آنها رابطه‌اش را با فلسفه به شیوه‌ای خاص تغییر داده است.^۵ این ره‌یافت خاص که فقط برای [مطالعه‌ی] تاریخ فلسفه و مارکسیسم معتبر است به ویژه تعیین حدود دومین دوره‌ی این مراحل را توجیه می‌کند. در طرح من، این دوره با جنگ ژوئن ۱۸۴۸ و سال‌های پنجاه قرن نوزدهم- که هم‌زمان است با عصر رونق دوباره و تا امروز بی‌سابقه‌ی سرمایه‌داری و نیز در هم شکستن تمامی سازمان‌ها و رویاهای رهایی‌طلبانه‌ی کارگر، که در عصر تاریخی قبلی شکل گرفته بودند- شروع می‌شد و تا اواخر قرن ادامه می‌یافت.

قطعاً می‌توان در این مورد بحث کرد که آیا خلاصه کردن دوره‌ی چنین طولانی و چشم‌پوشی از آن همه نقاط حساس تاریخی که برای کل سیر تحول جنبش طبقه‌ی کارگر حائز اهمیت اند، شیوه‌ای بیش از حد انتزاعی برای ارائه‌ی رابطه‌ی بین مارکسیسم و فلسفه نیست. ولی در این حقیقت تاریخی تردیدی نیست که در سراسر نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم در زمینه‌ی رابطه‌ی مارکسیسم با فلسفه هیچ تحولی به اهمیت و تعیین‌کنندگی مرگ کامل فلسفه در اواسط قرن، که کل بورژوازی آلمان و به شکلی دیگر طبقه‌ی کارگر آلمان نیز از آن لطمه دید، رخ نداده است. با وجود این،

^۵ - کائوتسکی (همانجا، ۳۱۲ص) "مارکسیسم بدوی" را، که به ادعای او تنها شکل پذیرفته شده‌ی مارکسیسم از طرف من و دیگر نظریه پردازان کمونیست است. تئوری می‌داند که مارکس و انگلس از لحاظ زمانی در "آثار اولیه‌ی پیش از سی سالگی خود تئوین کرده اند." از سوی دیگر بامل، که در نقد خود در تمامی نکات کورکورانه از کائوتسکی تبعیت می‌کند (همانجا، ۱۳۳ff) با اظهار فضل بی‌موردی بر این نکته به نشانه‌ی نادانی من خرده می‌گیرد که "زندگی‌نامه‌ی فکری مارکس را با نقد فلسفه‌ی حق هگل در ۱۸۴۳ آغاز کرده‌ام." در اینجا کافی است به هر دوی اینان یادآور شوم که من با صراحت و تأکید از سه دوره سخن گفته‌ام که تئوری مارکس پس از پیدایش از آنها گذر کرده است، و به مثابه‌ی بیان ایدئولوژیکی نخستین دوره، نه کارهای اولیه، بلکه نوشته‌های مارکس از نقد فلسفه‌ی حق به بعد را ذکر کردم.

تاریخ مشروح روابط تنوری مارکسیسم با فلسفه در نیمه ی دوم قرن نوزدهم که خواهد تنها به ارانه ی خطوط کلی این حرکت تاریخی اکتفا کند، مسلماً بایستی به میزان بسیار بالاتری تدفیق شود. نوشته ی من از این لحاظ بسیاری پریش ها را بی پاسخ می گذارد؛ که البته تا آنجا که من می دانم کس دیگری نیز از آن به بعد بدان ها نپرداخته است. در این صورت دیگر نمی توان، مثلاً جمله ی معروف انگلس در ۱۸۸۸ در پایان نوشته ی راجع به فویرباخ و پایان فلسفه ی کلاسیک آلمان را که در آن جنبش کارگری آلمان را "وارث فلسفه ی کلاسیک آلمان" معرفی می کند، به عنوان نخستین نشانه ی نزدیک شدن سومین دوره ی تحولی ارزیابی کرد که در آن بین مارکسیسم و فلسفه - در پیوند با آن چه انگلس در پیگفتارش آن را "نوعی زایش دوباره ی فلسفه ی کلاسیک آلمان در خارجه، مشخصاً در انگلستان و اسکاندیناوی، و حتی خود آلمان" می نامد- بار دیگر روابط مثبتی برقرار می شود، هر چند که در آغاز این امر توسط مارکسیست های رویزیونیست کانت گرایی صورت می گیرد که شعار بورژوازی "بازگشت به کانت" را در تنوری مارکسیسم به کار بستند. برعکس، آنجا که ما در توصیف تنوری ماتریالیستی دیالکتیکی، انتقادی و انقلابی مارکس و انگلس در سال های چهل از "ضدفلسفه" ای که در [ذات] خود هنوز فلسفی است، یاد کردیم، بایستی با بازنگری در چهار دهه ی بین ۱۸۵۰ تا ۱۸۹۰ نیز نشان دهیم که آن "ضدفلسفه" در دوره ی تاریخی بعدی در تداوم خود به دو شاخه تقسیم شده است: از یک سو به صورت "مثبت" شدن "علم" سوسیالیستی و روی گردانی تدریجی از هرگونه فلسفه، از سوی دیگر به صورت تحولی فلسفی که ظاهراً در تضاد با روند اولی ولی در واقع قطب مکمل آن است، تحولی که از پایان سال های پنجاه ابتدا نزد خود مارکس و انگلس و سپس نزد بهترین شاگردانشان- آنتونیو لایریولا، در ایتالیا و پلخائف در روسیه قابل مشاهده است و می توان آن را اساساً نوعی رجعت به فلسفه ی هگل دانست و نه به "ضد فلسفه" ای هگلین های

چپ در دوران پرآشوب^۶ سال‌های چهل، که بنابه جوهره‌ی کلی‌اش انتقادی و انقلابی بود.^۷

این‌گرایش فلسفی در مراحل بعدی‌تئوری مارکس و انگلس تنها به تغییر موضع نسبت به فلسفه، که "فویرباخ" انگلس می‌داند آن است، محدود نمی‌ماند، بلکه پیامدهای معینی نیز در سیر تکاملی اقتصاد مارکسیستی دارد (که رد پای آنها را می‌توان در نقد اقتصاد سیاسی ۱۸۵۹ و نیز در سرمایه به روشنی دید) و از آن‌هم بیشتر در زمینه‌های ویژه‌ی کار انگلس، یعنی علوم طبیعی (که در آثار او دیالکتیک طبیعت و آنتی‌دورینگ تجسم یافته‌اند).

اما منتقدین در حملات خود به سه دوره‌ی تحول بزرگی که من در مارکسیسم از هم متمایز کرده‌ام به هیچ وجه به این مسائل نمی‌پردازند. اینان حتی سعی نمی‌کنند بیهودگی این دوره بندی را برای منظوری که من در تحلیل خود داشته‌ام اثبات کنند؛ در عوض مرا متهم به داشتن این‌گرایش می‌کنند که نه تنها در مورد رابطه‌ی مارکسیسم و فلسفه، بلکه در طور کلی و از هر لحاظ، تمامی تاریخ تحولات مارکسیسم در طی نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم را با دیدن منفی، به صورت روندی خطی می‌نمایانم که منحصرأ و بدون ابهام از تئوری اولیه‌ی انقلابی مارکس و انگلس سیری نزولی طی کرده است.^۸ آنها با جدیت هر چه تمامتر بر علیه این برداشت - که

^۶ - در متن: Strum- und Drangzeit، دوره‌ی پایگرفتن جنبش ادبی سنت شکنانه، طبیعت‌گرایانه و آزادیخواهانه در آلمان از ۱۷۶۷ تا ۱۷۸۵.

^۷ - در مورد این "رجعت" مارکس و انگلس به هگل از اواخر دهه‌ی پنجاه ر. ک. چند یادداشت جالب در Rjasanow, Marx-Engels Archiv, II, S. ۱۲۲ff این‌گرایش فلسفی به سمت هگل توسط لابرولا و پلخانف دنبال و تشدید می‌شود که در سطر سطر نوشته‌های آنان مشهود است، و بعدأ به صورت خاصی که توضیح داده خواهد شد نزد لنین، شاگرد فلسفی پلخانف، تداوم می‌یابد.

^۸ - کائوتسکی به عنوان شاهی بر این ادعا دو عبارت از یادداشت‌های ۳۰ و ۶۸ را که از زمینه‌ی مشخص متن بیرون کشیده است نقل می‌کند اما یک جمله را از قلم می‌اندازد،

هرگز و هیچ جا از طرف من دفاع نشده- مباحثه می کنند؛ از یاوگی این ادعا، که خود اختراع کرده اند و آن را به من نسبت می دهند، برآشفته می شوند که مارکس و انگلس خود در ابتدال و انحطاط تنوری شان "مقصر" بوده اند، و می کوشند باز هم این حقیقت تردیدناپذیر را ثابت کنند که روند تحولی که از کمونیسیم اولیه ی انقلابی مانیفست ۱۸۴۸ به "مارکسیسم بین الملل اول" و پس از آن به مارکسیسم سرمایه و نوشته های بعدی مارکس و انگلس سیر کرده است، سرشتی مثبت و تکاملی دارد، و در پایان بی سروصدا به آنجا می رسند که همان "خدمت ارزنده ای" که مارکس و انگلس در تکامل تنوری مارکسیسم داشته اند و هیچ کس منکر آن نیست، برای "مارکسیست های بین الملل دوم" نیز قائل شوند. اما درست در همین جا آن گرایش جزم گرایانه ای چهره می نماید که در پس تمامی این حملات، که ظاهراً بر علیه صحت تاریخی ارائه ی من از سیر تحولات مارکسیسم در نیمه ی دوم قرن نوزدهم صورت می گیرند، نهفته است. در واقع مسأله بر سر چیزی نیست جز دفاع جزم گرایانه از این تز سنتی و ارتدکسی که تنوری بین الملل دوم از نظر یک دسته (کانوتسکی) تا به امروز، از نظر دسته ی دیگر (نظریه پردازان کمونیست حزبی) دستکم تا زمان "گناه نخستین" در ۴ اوت ۱۹۱۴، خصلت اساساً مارکسیستی داشته است.

جمله ای که من در آن بدون کمترین ابهام موضع واقعی خود را نسبت به این مسأله، در جایی که با زمینه ی کلی بحث مناسب دارد (صفحه ی ۱۳۴ همین کتاب)، بیان داشته ام. من این "سوسیالیسم علمی سرمایه (۱۸۹۴-۱۸۶۷) و سایر نوشته های بعدی مارکس و انگلس" به عنوان "شکل تکامل یافته تری از کلیت تنوری مارکسیستی" در برابر "کمونیسم بلاواسطه انقلابی" دوره ی تاریخی قبلی مشخص نموده ام. شواهد دیگر بر موضع به افراط مثبت من نسبت به شکل بعدی و تکامل یافته تر تنوری مارکس- انگلس را می توان، به عنوان مثال، در مقدمه ای که بر انتشار ۱۹۲۲ی "نقد برنامه ی گوتا"ی ۱۸۷۲ مارکس نوشته ام و نیز در مقاله ی "مارکسیسم بین الملل اول" در نشریه ی Die Internationale (بین الملل) سال ۱۹۲۴ (S. ۵۷۳ff) یافت.

این غرض ورزی مارکسیسم ارتدکس نسبت به تحول تاریخی واقعی مارکسیسم آشکارتر از همه نزد کائوتسکی به چشم می خورد. برای او نه تنها تغییر شکلی که طیف رنگارنگ مارکسیست های بین الملل دوم در تنوری مارکسیسم به وجود آوردند، بلکه "تکامل مارکسیسم توسط مارکس و انگلس، که از "خطابیه" (۱۸۶۴) آغاز می شود و با پیشگفتار انگلس بر چاپ تازه ی مبارزه ی طبقاتی در فرانسه (۱۸۹۵) پایان می یابد" نیز به معنای "رشد" این تنوری است از یک تنوری انقلاب اجتماعی پرولتاریا به "تنوری که دیگر نه فقط برای وضعیت انقلابی، بلکه برای دوره های غیرانقلابی نیز قابل کاربرد است." (همانجا ص. ۳۱۳). در اینجا کائوتسکی با آن که خصلت اساساً انقلابی تنوری مارکس- انگلس را حذف کرده، هنوز آن را "تنوری مبارزه ی طبقاتی" می خواند، اما دیری نمی گذرد که پا فراتر می گذارد و در آخرین اثر بزرگ خود درباره ی درک ماتریالیستی تاریخ بر هرگونه رابطه ی جوهری بین تنوری مارکسیستی با مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا خط بطلان می کشد. به این ترتیب دیده می شود که تمام اعتراض او به "مقصر شمردن" مارکس و انگلس دوره های بعد در انحطاط و ابتذال مارکسیسم- که گویا از طرف من عنوان شده صرفاً پوششی است که در پناه آن می کوشد دست شستن خود و هم مسلکانش از آخرین بقایای تنوری مارکسیسم را به طور اسکولاستیکی و جزم گرایانه به "مرجعیت" مارکس- انگلس متکی کند، تنوری که زمانی در حرف آن را پذیرفته بودند ولی همان ته مانده ی آن را نیز از مدت ها پیش در حدی که دیگر قابل بازشناسی نیست تحریف کرده بودند.

ولی حتی در این نکته نیز همبستگی نظری کاملی بین ارتدکسی جدید کمونیستی و ارتدکسی کهنه ی سوسیال دمکراسی برقرار است. منتقدین کمونیست حزبی ایراد می گیرند که در نوشته ی من "مفاهیمی مثل مارکسیسم بین الملل دوم به خاطر انتزاع مفرط و طرح شماتیک مسأله، ابهام آمیز می شوند" (بامل، همانجا ص ۱۳). این اتهام تنها پرده ای است بر تلاش برای دفاع جزم گرایانه از خود همین

"مارکسیسم بین الملل دوم" که لنین و اعوانش، علیرغم برخی سخنان تندى که در تب و تاب جنگ گفته اند، هیچگاه میراث معنوى آن را به طور جدى رد نکرده اند. همان گونه که معمول "نظریه پردازان" کمونیست حزبى است، در این مورد نیز منتقد کمونیست از این که نیت کسب حیثیت برای مارکسیسم بین الملل دوم را با مسئولیت خود به اجرا بگذارد می پرهیزد و خود را در سایه ی گسترده ی لنین پنهان می کند. او برای آن که ایرادش را به نحوه ی ظاهراً "انتزاعی و شماتیکى" که مفهوم "مارکسیسم بین الملل دوم" در مارکسیسم و فلسفه ابهام آمیز می شود برای خواننده توضیح دهد، مطابق یک سبک کار آزموده شده ی اسکولاستیکى جمله ای از لنین نقل می کند که وی در آن یک بار در موقعیت تاکتیکی فوق العاده بغرنجی از "خدمات تاریخی بین الملل دوم"، آن هم برای رشد پراتیکى، و نه تئوریکى، در جنبش نوین کارگرى قدردانى کرده است.^۹ اما بامل در همین جا متوقف می ماند و به

^۹ - این عبارت از پاسخی گرفته شده که لنین در ژوئیه ی ۱۹۱۹ در آستانه ی کنگره ی لوسرن (Luzerne) بین الملل برن (Berne) بر مقاله ی را مسی مک دونالد (Ramsay McDonald) یکى از رهبران کارگرى انگلیسى که در آن زمان به عنوان سوسیالیست چپ اعتبار داشت، نوشته است. موضوع این مقاله "بین الملل سوم" بود- که به تازگی با مرام نامه اش برای طبقه ی کارگر مطرح می شد- و ترجمه ی آلمانی آن در نشریه ی بین الملل کمونیستى (DieKommunistische Internationale, Nr ۴ und ۵, S. ۵۲ ff) که در آن زمان از طرف دبیرخانه ی اروپای غربى بین الملل کمونیستى منتشر می شد به چاپ رسید. "عبارتى" که بامل به مثابه ی حجت به منظور مستدل کردن ادعای کاملاً متفاوتی بیرون می کشد، در زمینه ی مشخص بحث لنین ابدأ ربطی به تئورى مارکسیستى بین الملل دوم ندارد. آنچه لنین تحت عنوان "خدمات تاریخی" و "دستاورد ماندنی" بین الملل دوم که "یک کارگر واجد آگاهی طبقاتی هرگز منکر آن نخواهد شد"، نام می برد تنها چیزهای پراتیکى هستند مثل "سازماندهی توده های کارگر، تشکیل سازمان های تعاونی، اتحادیه ای و سیاسى توده ای، بهره گیری از پارلمانتاریسم بورژوايى و نیز از کلیه ی نهادهای دمکراسى بورژوايى و چیزهای دیگر". (همانجا، ص ۶۰).

جای آن که از این تحسین‌نشین نسبت به جنبه خوب پراتیک سوسیال دموکراسی در یک جمله‌ی روشن نتیجه‌گیری مطلوب را در مورد تئوری سوسیال دموکراسی نیز به انجام برساند به نحوی واقعاً به افراط انتزاعی و ابهام‌آمیز^{۱۰} به لکت می‌افتد و می‌گوید " نشان دادن این امر دشوار نیست که گفتن همین سخن تا درجه‌ی معینی در مورد مبانی نظری مارکسیسم نیز کاملاً امکان‌پذیر است" (همانجا ص ۱۴).

ماجرای تاریخی واقعی "مارکسیسم بین الملل دوم" که من پس از مارکسیسم و فلسفه در جای دیگری آن را بررسی کرده‌ام، از این قرار است که آن جنبش سوسیالیستی که با تغییر شرایط تاریخی در ثلث آخر قرن نوزدهم بار دیگر بیدار شد و رونق گرفت، برخلاف آنچه تصور می‌شود، هیچ‌گاه تن به پذیرش کل مارکسیسم نداد^{۱۱}. با این که بنابه ایدئولوژی مارکسیست‌های ارتدکس و نیز حریفان‌شان که بر همان زمینه‌ی جزم‌گرایانه‌ی ایدئولوژیکی ایستاده‌اند، "پذیرش مارکسیسم" در این مرحله‌ی تازه‌ی تاریخی از جنبش نوین کارگری، هم در تئوری و هم در پراتیک شامل کل مارکسیسم می‌شود، اما واقعیت این است که حتی در تئوری نیز این پذیرش به چند "تئوری" اقتصادی، سیاسی و اجتماعی محدود می‌شده که از کلیت جهان‌بینی انقلابی مارکسیستی بیرون کشیده شده بودند و به همین سبب معنای کلی‌شان دگرگون شده و اغلب در محتوای ویژه‌ی خود نیز تحریف و مثله شده بودند. برجسته‌کردن و تأکید عامدانه بر سرشت دقیقاً "مارکسیستی" برنامه و کل تئوری این جنبش به هیچ‌وجه مربوط به زمانی نیست که جنبش کارگری

^{۱۰} - در این مورد ر. ک. نوشته‌ی من، Die materialistische Geschichtsauffassung. Ein Auseinandersetzung mit Karl Kautsky (درک ماتریالیستی تاریخ، مباحثاتی با کارل کائوتسکی) که همین ناشر آن را منتشر کرده است، بخصوص آخرین بخش آن درباره‌ی "اهمیت تاریخی کائوتسکیسم" (این بخش در چاپ ناکامل Grünberg در Archiv für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung, XIV, S. ۱۷۹ff نیامده است).

سوسیال دموکراتیک جدید در پراتیک خود هنوز با خصلت مبارزاتی و انقلابی تنوری مارکس نزدیکی دارد و "هر دو پیرمرد در لندن"، و پس از مرگ مارکس در ۱۸۸۳ فریدریش انگلس به تنهائی، کماکان در این جنبش مستقیماً فعال اند. معمای قضیه این جاست که این تأکیدها زمانی دیرتر صورت می گیرد، در دوره ای که در پراتیک اتحادیه ای و سیاسی آن گرایش های تازه ای پا گرفته اند که بعداً بیان ایدئولوژیک شان را در به اصطلاح "رویزونیسم" می یابند. درست در همان زمانی که جنبش، تحت تأثیر دوره ی بحران و رکود [اقتصادی] سال های هفتاد، تحت فشار ارتجاع سیاسی و اجتماعی ناشی از شکست کمون پاریس در ۱۸۷۱، قانون [ضد] سوسیالیست ها در آلمان، شکست جنبش رو به رشد سوسیالیستی اتریش در ۱۸۸۶ و سرکوب خشونت بار جنبش هشت ساعت کار در آمریکا در ۱۸۸۶، از لحاظ گرایش پراتیکی بالاترین درجه ی انقلابی گری را داشت، تنوری آن عمدتاً "پوپولیستی"، دموکراتیک، لاسالینی، دوربنگی و تنها جسته و گریخته "مارکسیستی" بود^{۱۱}. و تنها از درون شرایط پراتیکی تغییر یافته ی دوره ی بعد، زمانی که در سال های نود در اروپا و به ویژه در آلمان بار دیگر اقتصاد رونق یافت و پس از عفو عمومی مبارزان کمون در فرانسه در ۱۸۸۰، لغو قانون ضدسوسیالیست ها در ۱۸۹۰ در آلمان، نخستین نشانه های بهره گیری "دموکراتیک تر" از قهر دولتی در قاره ی اروپا ظاهر شدند، اعتراف صوری به کل مارکسیسم به مثابه ی نوعی دفاع تنوریکی و تسلائی متافیزیکی شکل گرفت. به این اعتبار می توان رابطه ی عموماً پذیرفته شده بین "مارکسیسم" کائوتسکی و "رویزونیسم" برنشتاین را درست و ارونه کرد و

^{۱۱} - ر. ک. مکاتبات مارکس و انگلس که در "نقد برنامه ی گوتا" منتشر شده توسط من به چاپ رسیده اند، و نیز به نکات مربوطه در مقدمه ی من (S. 6ff). یک مرجع مهم دیگر برای تشریح این رابطه نامه های فریدریش انگلس به برنشتاین از ۱۸۸۱ تا ۱۸۹۵ است که در این فاصله (برلین ۱۹۲۵) منتشر شده اند.

مارکسیسم ارتدکس کائوتسکی را روی دیگر، یا نقطه ی مقابل و قطب تکمیل کننده ی رویزیونیسم برنشتاین دانست.^{۱۲}

با توجه به این وضعیت تاریخی واقعی، تمام ایرادات منتقدین مارکسیست ارتدکس مبنی بر این که گویا من نسبت به شکل "بدوی" نخستین روایت تاریخی از تنوری مارکس- انگلس تعلق خاطر دارم و گویا تکامل مثبت این شکل آغازین مارکسیسم را، چه توسط خود مارکس و انگلس و چه توسط مارکسیست های بعدی در نیمه ی دوم قرن نوزدهم، ندیده می گیرم، نه فقط بی دلیل، که مهمل اند. "مارکسیسم بین الملل دوم" که ظاهراً بایستی به عنوان پیشرفت مثبتی در تنوری اولیه ی مارکس، انگلس در نظر گرفته شود، در واقعیت صورت تاریخی تازه ای از تنوری طبقاتی پرولتاریاست که از شرایط پراتیکی جدید مبارزه طبقاتی در عصر تاریخی تازه ای برآمده و رابطه اش نسبت به تنوری مارکس، انگلس، چه در شکل اولیه اش و چه در شکل تکامل یافته ی بعدی اش، کاملاً متفاوت و اساساً بسیار بغرنج تر از آن چیزی است که کسانی که از یک پیشرفت مثبت، یا برعکس از یک رکود تمام عیار، پسرفت و انحطاط تنوری مارکس در "مارکسیسم بین الملل دوم" سخن می گویند تصور می کنند. مارکسیسم مارکس و انگلس، برخلاف آن چه کائوتسکی (رسماً فقط در مورد شکل اولیه اش، یعنی "مارکسیسم بدوی مانیفست کمونیسم"، اما در واقع در مورد کلیه ی اجزاء انقلابی تنوری مارکس، انگلس در دوره ی بعد نیز) ادعا

^{۱۲} - در این مورد به ویژه ر. ک. گزارش های هماهنگ برنشتاین و کائوتسکی راجع به تغییری که در این زمان در رابطه ی آنان نسبت به تنوری مارکسیسم و نیز در رابطه ی نظری شان با یکدیگر رخ داده است. این کار، این افسانه را که تنوری سوسیالی دمکراسی پیش از "تجدیدنظر" برنشتاین صریحاً و مؤکداً سرشت "مارکسیستی" داشته از بنیاد تصحیح می کند:

Meiner, Volkswirtschaftslehre in Selbstdarstellung, Leipzig. ۱۹۲۴ S.

۱۲ff (Bernstein) und S. ۱۳۴ff (Kautsky)

می‌کند، به هیچ وجه تئوری سوسیالیستی ای نیست که از نقطه نظر جنبش کارگری امروزی "عقب افتاده" باشد. از طرف دیگر، مارکسیسم مارکس و انگلس، نه آن گونه که نمایندگان گرایش های انقلابی در درون مارکسیسم ارتدکس سوسیال دموکراسی در سرآغاز سومین دوره تحول در اواخر قرن گذشته این جا و آن جا مدعی می‌شوند و امروزه نیز هنوز برخی از مارکسیست ها ادعا می‌کنند، تئوری نیست که به نحوی اعجاز آمیز تحولات بعدی جنبش طبقه ی کارگر را برای آینده ای نامعلوم به طور نظری پیشگویی کرده باشد، آن چنان که مثلاً بتوان گفت که جنبش پراتیکی این طبقه نسبت به تئوری خود عقب تر است و تنها در سیر تکامل آتی خود اندک اندک چارچوبی را که تئوری از پیش برایش تعیین کرده پر می‌کند^{۱۳}. برعکس،

^{۱۳} - مارکس نیز، علیرغم این سخن معروف اش که من خود "مارکسیست نیستم"، گاه گاه از این درک تا حدی جزم گراییانه و ایدئالستی از رابطه ی تئوری مارکسیستی اش با جلوه های بعدی و واقعی جنبش طبقه ی کارگر مبرا نبوده است. به عنوان مثال می‌توان نگاه کرد به نقد برنامه ی گوتا (۱۸۷۵) که در آن بارها از "پس روی های تکان دهنده ی تئوریک" این طرح برنامه نسبت به شناخت بهتری که در گذشته تحصیل شده بود و نیز از "سوء قصد رسوایی برانگیزی که نویسندگان این طرح" نسبت به نظرات رایج بین توده های حزبی مرتکب می‌شوند، شکوه می‌کند. اما بعداً مبارزین چپ رادیکال با رویزونیسم و مارکسیست های ارتدکس میانه رسماً از این درک یک سیستم ساختند و سعی کردند "توقف" در جریان پیشرفت تئوریکی را که خود تصور کرده بودند به کمک این سیستم توضیح دهند. به عنوان مثال، روزا لوکزامبورگ در مقاله ای که در ۱۹۰۳. ۳. ۱۴، Vorwärts چاپ شده در کمال جدیت ادعا می‌کند "رکود تئوریکی" که اکنون در جنبش احساس می‌شود از آن رو نیست که "ما در مبارزه ی پراتیکی از مارکس پیش افتاده ایم، بلکه برعکس، چون مارکس در آفرینش علمی خود بر ما به عنوان حزب رزمنده ی عملی سبقت گرفته است؛ نه چون مارکس تکافوی نیازهای ما را نمی‌کند بلکه چون نیازهای ما هنوز برای احراز اندیشه ی مارکس کافی نیستند." و مارکسیست آزموده ای چون ریازانف (Rjasanow) که در ۱۹۲۸ این مقاله را در مجموعه ای به نام کارل مارکس، اندیشمند، انسان و انقلابی دوباره به چاپ می‌رساند، از

می توان این عدم تناسب بین تئوری بسیار پیشرفته ی انقلابی "مارکسیستی" و پراتیک بسیار عقب مانده نسبت به این تئوری و حتی گاه مستقیماً متناقض با آن را- که در حزب سوسیال دمکرات آلمان عملاً از زمان تبدیل اش به یک حزب "مارکسیستی" (روندی که در ۱۸۹۱ با برنامه ی ارفورت به تدوین کائوتسکی برنشتاین کامل شد) موجود بود و بعداً به همه ی نیروهای زنده ی حزبی (چه راست و چه چپ!) وجود آن را هر چه آزار دهنده تر حس می کردند و تنها مارکسیست های ارتدکس میانه در انکار آن اصرار می ورزیدند- به سادگی چنین توضیح داد که در این مرحله ی تاریخی "مارکسیسم" برای جنبش کارگری، که در بست آن را پذیرفته بود، از همان آغاز نه یک تئوری واقعی، یعنی "صرفاً بیان عام جنبشی تاریخی که واقعاً برای خود سیر می کند" (مارکس)، بلکه همواره یک ایدئولوژی بوده که ساخته و پرداخته "از بیرون" گرفته شده بود. این یعنی ساختن فضیلتی جاودانه از ضرورت زمانه، آنگاه که "مارکسیست های ارتدکسی" مثل کائوتسکی و لنین با حرارت تمام برای این نظر مبارزه می کنند که سوسیالیسم را تنها "از بیرون"، از سوی روشنفکران بورژوا که به جنبش کارگری پیوسته اند می توان به جنبش طبقه ی کارگر وارد کرد^{۱۴} و آنجا که حتی چپ های رادیکال مثل روزالوکزامبورگ از "رکود

دیدگاه امروزی خود به این عبارات لوکزامبورگ که تقریباً سی سال پیش نوشته شده اند تنها یک توضیح را می افزاید، و آن این که "پراتیک انقلاب روسیه ثابت کرده است که هر مرحله ی تکاملی جدید و بالاتر در مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا قادر است از زرادخانه ی بی پایان تئوری مارکسیستی پیوسته سلاح های تازه ای متناسب با نیازهای مرحله ی تازه ی مبارزه ی رهایی بخش طبقه ی کارگر برگیرد." (همانجا ص ۷). این سخن قطعاً نمی تواند رابطه ی تئوری و پراتیک را که روزا لوکزامبورگ بر سر می ایستاند، بار دیگر برپا کند.

^{۱۴}- ر.ک. پلمیک کائوتسکی در Neue Zeit, XX, I, S. ۶۸ff علیه طرحی که جهت تدوین مجدد برنامه ی هاینفلد (Heinfeld) در ۱۹۰۱ به کنگره ی حزبی وین ارائه شده بود. در جایی از این طرح آمده بود که پرولتاریا در جریان مبارزاتی که سیر تحول سرمایه داری به او تحمیل می کند نسبت به امکان و ضرورت سوسیالیسم آگاهی می یابد. کائوتسکی این جمله را به

درستی چنین معنی می‌کند: "آن وقت به نظر می‌آید که آگاهی سوسیالیستی نتیجه‌ی ناگزیر و مستقیم مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریاست". و ادامه می‌دهد: "و حال آن که این به هیچ وجه صحیح نیست. بدیهی است که سوسیالیسم به مثابه‌ی یک آموزش، همانقدر در روابط اقتصادی کنونی ریشه دارد که مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا در آن ریشه دارد و عیناً نظیر این، مبارزه‌ی طبقاتی همان قدر هم از مبارزه علیه فقر و مسکنت توده‌ها، که زاینده‌ی سرمایه‌داری است، ناشی می‌گردد، لیکن سوسیالیسم و مبارزه طبقاتی یکی زاینده‌ی دیگری نبوده، بلکه در کنار یکدیگر بوجود می‌آیند، و پیدایش آنها معلول مقدمات مختلفی است. آگاهی سوسیالیستی کنونی فقط برپایه‌ی معلومات عمیق علمی می‌تواند پدیدار گردد. در حقیقت، علم اقتصاد زمان حاضر به همان اندازه پیش شرط تولید سوسیالیستی است که تکنیک کنونی هست، و حال آن که پرولتاریا، با تمام تمایل خود، نه این را می‌تواند بوجود آورد و نه آن را؛ هر دوی آنها از سیر جریان اجتماعی کنونی ناشی می‌شوند. حامل علم هم پرولتاریا نبوده بلکه روشنفکران بورژوازی هستند. سوسیالیسم کنونی نیز در مغز افرادی از این قشر پیدا شده و توسط آنها به پرولترهایی که از حیث تکامل فکری خود برجسته‌اند منتقل می‌گردد و آنها سپس آن را در جایی که شرایط مقتضی است در مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا وارد می‌نمایند. بدین طریق آگاهی سوسیالیستی چیزی است که از خارج، داخل مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا شده و نه یک چیز خودبخودی که از این مبارزه ناشی شده باشد. مطابق همین اصل هم بود که در برنامه‌ی قدیمی هاینفلد به طور کاملاً منصفانه‌ای گفته شده بود که وظیفه‌ی سوسیال دمکراسی عبارت از این است که آگاهی نسبت به موقعیت پرولتاریا و معرفت نسبت به وظایف وی را در ذهن پرولتاریا وارد سازد. هرگاه آگاهی مذکور خودبخود و از مبارزه‌ی طبقاتی ناشی می‌شد دیگر احتیاجی به گفتن این نمی‌بود." (همانجا S. ۷۹ff، [ترجمه‌ی فارسی: نقل از منتخب آثار لنین، ص ۸۷-۸۸، با اندکی تغییر]). یک سال بعد (۱۹۰۲) لنین در برنامه سیاسی معروف خود، چه باید کرد؟ در نقطه‌ای تعیین کننده به این اظهارات کائوتسکی متوسل می‌شود و این سخنان "به مورد و بسیار مهم کائوتسکی" را عیناً نقل می‌کند و به صراحت نتیجه می‌گیرد که "از ایدئولوژی مستقلی که خود توده‌های کارگر در همان جریان جنبش خود بوجود آورده باشند نمی‌تواند حرفی در میان باشد." (منتخب آثار، "چه باید کرد؟"، ص ۸۸). در بسیاری جاهای دیگر این کتاب، مثلاً ص ۸۴ [چه باید کرد؟] به جملاتی از این قبیل می‌توان برخورد که جای

در مارکسیسم" سخن می گویند و آن از یک سو در قدرت خلاقیت ذهنی مارکس که در آن زمان به تمام ابزارهای کمکی آموزش طبقاتی بورژوایی مجهز بوده ریشه یابی می کنند و از سوی دیگر در شرایط بود اجتماعی پرولتاریا در جامعه ی امروزی، شرایطی که در سراسر عصر سرمایه داری بدون تغییر همواره برقرار خواهند ماند^۱. توضیح ماتریالیستی این تضاد آشکار بین تنوری و پراتیک در بین الملل "مارکسیستی" دوم و در عین حال معقول تمامی معماهایی که مارکسیست های ارتدکس آن دوره برای تبیین آن اندیشیده اند، در این واقعیت تاریخی است که آن زمان که جنبش کارگری "مارکسیسم" را به طور صوری به عنوان ایدئولوژی پذیرفت علیرغم پایه ی گسترده اش در پراتیک واقعی خود به چنان اوجی از پیشرفت عمومی و نیز تنوریکی نرسیده بود که کل جنبش انقلابی و همراه آن مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا در گذشته در آخرین فاز نخستین چرخه ی رشد تاریخی

هیچ ابهامی باقی نمی گذارند: "تاریخ تمام کشورها گواهی می دهد که طبقه ی کارگر با قوای خود منحصراً می تواند آگاهی تردیونونیستی حاصل نماید، یعنی اعتقاد حاصل کند که باید تشکیل اتحادیه بدهد، بر ضد کارفرمایان مبارزه کند و دولت را مجبور به صدور قوانینی بنماید که برای کارگران لازم است و غیره. ولی آموزش سوسیالیسم از آن تنوری های فلسفی، تاریخی و اقتصادی نشو و نما یافته است که نمایندگان دانشور طبقات دارا و روشنفکران تبع نموده اند."

^{۱۰} - منبع ذکر شده در یادداشت ۱۱: Rjasanow.S. ۶۳ff. در اثر لئون تروتسکی، ادبیات و انقلاب نیز، که در پایان ۱۹۲۳ به زبان روسی و یک سال بعد توسط Verlag für Literatur und Revolution (وین ۱۹۲۴) به آلمانی منتشر شد، این تز روزا لوکزامبورگ به نحو غربی تکرار و بسط داده شده است که "طبقه ی کارگر تنها پس از تحقق رهایی کامل از موقعیت کنونی طبقاتی اش قادر خواهد بود علم و هنر از آن خود را بیافزیند." و این که تنها در جامعه سوسیالیستی است که، بالاخص، روش مارکس تحت تصرف کامل پرولتاریا- که دیگر به مثابه ی پرولتاریا اصلاً وجود ندارد- در خواهد آمد. Literatur und Revolution. S. ۱۱۳ff و به ویژه S. ۱۲۷ff.

سرمایه داری - که پایان آن مصادف با اواسط قرن (نوزدهم) است - بر پایه ای محدودتر بدان دست یافته بود. در آن زمان جنبش کارگری به درجه ی بالایی از رشد نائل شده بود، اما در اواسط قرن موقتاً به توقف کامل رسید و تنها بعداً تحت شرایط عینی جدیدی دوباره به تدریج جان گرفت. مارکس و انگلس نیز که در آغاز تئوری انقلابی خود را در ارتباط مستقیم با جنبش پراتیکی انقلابی تدوین کرده بودند در دوره ی رکود می توانستند آن را تنها به عنوان تئوری بسط دهند. مسلم است این تکامل تئوری مارکس و انگلس هرگز حاصل مطالعات "صرفاً تئوریکی" نبوده بلکه در عین حال تازه ترین تجارب پراتیکی را نیز که در اشکال گوناگون مبارزه ی طبقاتی نوحاسته کسب می شوند منعکس می کند. اما تردیدی هم نیست که این تئوری که در زمینه ی نظری هر چه بیشتر به کمال می رسد اکنون دیگر با پراتیک جنبش کارگری هم عصرش مستقیماً پیوند ندارد، بلکه این دو روند، یعنی تکامل تئوری قدیمی که در عصر تاریخی سابق شکل گرفته تحت شرایط تاریخی جدید و پراتیک جدید جنبش کارگری، در کنار هم و بالنسبه مستقل از هم پیش می روند. و درست همین نکته است که روشن می کند چگونه تئوری مارکسیستی در این دوره، هم در کلیت خود و هم در وجه فلسفی اش، توانست در آثار مارکس و انگلس و نیز معدودی از شاگردان شان، به معنای کامل کلمه "نابهنگام" به چنان تر از بالایی برسد و باز هم فراتر بود، و هم چنین توضیح می دهد که چرا پذیرش واقعی و نه صرفاً صوری این تئوری بسیار پیشرفته از سوی جنبش پراتیکی طبقه ی کارگر، که در آخرین ثلث قرن نوزدهم از نو پا گرفته بود، به هیچ وجه امکان پذیر نبوده است.^{۱۶}

۳

^{۱۶} - این مسأله در نوشته ی من S. ۱۱۹ff Auseinandersetzung mit Kautsky به تفصیل بحث شده است.

دومین نقطه ی حمله ی مهم منتقدین مارکسیست ارتدکس، چه در هینت سوسیال دمکرات و چه کمونیست، مربوط می شود به بینشی که در مارکسیزم و فلسفه از آن دفاع شده، یعنی [لزوم] پرداختن به وظیفه ای که بر اثر بازنگری مجدد به مسأله ی مارکسیسم و فلسفه در این سومین دوره ی تحول مارکسیسم که از اواخر قرن گذشته آغاز شده و هم اکنون نیز ادامه دارد، در پیش رو قرار می گیرد. این وظیفه از نظر نوشته ی مارکسیسم و فلسفه در آن است که در برابر بی اعتنایی و کم بها دادن به محتوای انقلابی فلسفی آموزه ی مارکس- انگلس که در دوره ی قبل نزد گرایش های مختلف مارکسیستی در اشکال گوناگون، اما همگی با نتیجه ای یکسان، به چشم می خورد، بایستی به جنبه فلسفی مارکسیسم بار دیگر اعتبار بخشید. و به این ترتیب آن نوشته در تعارض با همه ی جریان های مارکسیستی، چه در آلمان و چه در سطح بین المللی، قرار گرفت که در دوره ی پیشین آگاهانه تحت عنوان مارکسیسم کانتی، ماخی یا هر "رویزیونیسم" فلسفی دیگر بر صحنه ظاهر شدند، و نیز در تضاد با آن خط سیر اصلی ای قرار گرفت که در گرایش میانه ی حاکم بر مارکسیسم ارتدکس سوسیال دمکراسی هر چه بیشتر به درکی بیگانه با فلسفه، اثباتی- علمی از مارکسیسم راه برده بود و حتی انقلابیون ارتدکسی هم چون فرانتس مهرینگ نیز با طرد تمامی "مغز بافته ها"ی فلسفی خراج گذار آن شده بودند. اما چنان که به زودی معلوم شد، فرمول بندی من از وظیفه ی انقلابی در عرصه ی فلسفه در دوره ی کنونی احتمالاً شدیدتر از همه با آن گرایش سومی در تضاد بوده است که این اواخر عمدتاً در دو جناح مارکسیسم روسی شکل گرفته است و در مرحله ی کنونی تکامل اش به ویژه از سوی نظریه پردازان "مارکسیسم- لنینیسم" بلشویکی جدید نمایندگی می شود.

برخورد فوق العاده خصومت آمیزی که نسبت به مطالعات مارکسیستی دیالکتیکی جرج لوکاج پس از انتشار در ۱۹۲۳ و نیز به چاپ اول نوشته ی من در همین سال در مطبوعات احزاب کمونیست روسیه و دیگر کشورها به عمل آمد تا حد زیادی به

این خاطر بوده است که درست در این زمان، یعنی در دوره ای که پس از مرگ لنین نزاع مدعیان بر سر میراث او، که در زمان حیات او آغاز شده بود، با شدتی چندین برابر ادامه داشت و از طرف دیگر کمونیسم بین المللی غرب بواسطه وقایع اکتبر و نوامبر ۱۹۲۳ در آلمان در پراتیک سیاسی خود شکست سنگینی را متحمل شده بود، رهبری حزب کمونیست روسیه تحت شعار "ترویج لنینیسم" دست به مبارزه برای "بلشویزه کردن" ایدئولوژیک تمامی احزاب غیرروسی عضو بین الملل کمونیستی زده بود^{۱۷}. یک جزء عمده و اساسی از این ایدئولوژی "بلشویکی" عبارت بود از یک ایدئولوژی شدیداً فلسفی، که داعیه ی بازسازی فلسفه ی راستین و تحریف نشده ی مارکسیستی را داشت و بر این مبنا می کوشید با تمامی گرایش های فلسفی دیگری که از درون جنبش نوین کارگری سر بر می آورند مقابله کند.

این فلسفه ی مارکسیستی- لنینیستی در پیش روی اش به سمت غرب در نوشته های لوکاچ، من و دیگر کمونیست های "اروپای غربی" با گرایش فلسفی متقابلی در درون خود بین الملل کمونیستی برخورد کرد، و با این برخورد عملاً دو گرایش انقلابی که تا آن زمان منحصرأ بر سر مسائل سیاسی و تاکتیکی با یکدیگر رودررو شده بودند^{۱۸} برای نخستین بار در یک بحث فلسفی مستقیم با هم درگیر شدند، دو گرایشی که هر دو در بطن بین الملل سوسیال دمکراسی در دوره ی پیش از

^{۱۷}- ر.ک. مقاله ی برنامه ای من، "لنین و کمینترن"، که در نشریه ی علمی حزب کمونیست آلمان Die Internationale, ۱۹۲۴, S. ۳۲۰ff در آستانه ی پنجمین کنگره ی جهانی بین الملل کمونیستی به چاپ رسید.

^{۱۸}- در اینجا می توان انتقادات شدیدی را به خاطر آورد که روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت در همان نخستین دوره ی انقلاب روسیه و پیش از تأسیس رسمی بین الملل کمونیستی بر سیاست و تاکتیک بلشویکی وارد می کردند؛ و نیز مناقشاتی که بین جریان چپ رادیکال به رهبری کمونیست های هلندی پانه کوک (Pannekoek) و گورتر (Gorter) با جریان بلشویستی- روسی به رهبری لنین جریان داشت و در سال های ۲۱- ۱۹۲۰ به اوج خود رسید.

جنگ شکل گرفته بودند و در بین الملل کمونیستی از همان آغاز تنها به صورتی ظاهری وحدت داشتند. این بحث فلسفی بنا به علل تاریخی معینی، که خود [جدآگاهانه] بایستی بررسی شوند، تنها پژواک ضعیفی بود از مشاجرات سیاسی و تاکتیکی ای که چند سال پیش از آن در میان این دو گرایش که با قوایی نابرابر جریان داشت و پس از مدت کوتاهی بواسطه ی مبارزات سیاسی فراکسیونی که از ۱۹۲۵ بار دیگر در حزب کمونیست روسیه از سر گرفته شد و بعد از آن با شدت فزاینده ای در تمامی احزاب کمونیستی دنبال شد، به تعطیل گرائید؛ با این همه به سخن یک منتقد روسی (که آگاهی جامعی نسبت به موقعیت تنوریکی هر دو اردوگاه دارد به مثابه ی نخستین تلاش برای در هم شکستن "نفوذ ناپذیری متقابل" دوطرفه ای که تا آن زمان بین مواضع ایدئولوژیک کمونیسم روسی و کمونیسم روسی و کمونیسم غربی برقرار بود^{۱۹}، در چارچوب کلی تحولات [این دوره] از اهمیت مقطعی نه چندان اندکی

^{۱۹} - ر.ک. کار مطالعاتی مارکس ورنر (اشیفرین) در باره ی "مارکسیسم شوروی" در Gesellschaft, IV, 7. S. ۴۲ ff که پژوهشی است مشروح و به ویژه به خاطر بهره گیری فراوان از اسنادی که تنها به زبان روسی موجودند، برای خواننده ی غیر روسی بسیار کارساز. در این مورد باید از یک سو توجه داشت که این مقایسه ی انتقادی کمونیسم روسی و غربی توسط یکی از مخالفین سیاسی حزب حاکم در روسیه ی شوروی امروزی صورت می گیرد، ولی از سوی دیگر، این که مؤلف به عنوان یک پلخانفیسرت ارتدکس از لحاظ جهان بینی در جبهه ی مارکسیسم روسی است. در نتیجه انتقاد او به هیچ وجه متوجه ی کل ساخت تاریخی "مارکسیسم شوروی" نیست بلکه تنها بر علیه تازه ترین اشکال کاریکاتور شده ای است که باعث می شوند این مارکسیسم نه به مثابه "پیشرفت و تکامل" سنن تنوریکی مارکسیسم روسی بلکه به صورت "مسخ و انحطاط" آن جلوه گر شود. ("بدیهی است که در مورد مارکسیسم شوروی هیچ مسئولیتی متوجه پلخانف نیست"). به همین جهت نیز شیفرین درکی بسیار ایدئولوژیک و سطحی از علل این امر دارد که چرا "برای کمونیست های اروپای غربی- و حتی کلی تر- برای تمام مارکسیست های چپ و همه ی کسانی که از لحاظ ایدئولوژیکی مثلاً با سنت های نظری روزا لوکزامبورگ و فرانتس مهربینگ تربیت شده اند، فوق العاده دشوار و

برخوردار است. چنان چه بخواهیم این نزاع فلسفی سال ۱۹۲۴ را در فرمول کوتاهی خلاصه کنیم بدون آن که صورت ایدئولوژیکی را که در آن زمان در ذهن شرکت کنندگانش داشت خدشه دار شود، می توانیم بگوییم که این مشاجره در واقع رویارویی تعبیر لنینی از ماتریالیسم مارکس- انگلس^{۲۰} بود- که در آن زمان در روسیه به صورت کیش در آمده بود- با دیدگاه های جرج لوکاچ و چندتن دیگر از نظریه پردازان احزاب کمونیست مجارستان و آلمان^{۲۱} که به درجات مختلف

تقریباً غیرممکن است که خود را به لحاظ ذهنی با مارکسیسم روسی سازگار کنند. "او این پدیده را از یک طرف به نحوی کاملاً ایدئولوژیک چنین توضیح می دهد که مارکسیسم چپ رادیکال غربی فاقد "سنت های روشنگری مارکسیسم روسی در پشت سر خود" است، و از طرف دیگر به صورتی سطحی منشاء آن را در این می بیند که مارکسیسم روسی به مثابه یک "ایدئولوژی دولتی به نحو کاملاً خاصی شکل گرفته" و "متناسب با [قامت] وظایف کاملاً معین دولت شوروی بریده شده است." او (S. ۶۳ff) جهت توضیح اختلافات موجود در تئوری سیاسی بین کمونیسم اروپای غربی و رادیکالیسم چپ مقدم بر آن از یک سو و بلشویسم روسی از سوی دیگر علل تاریخی و طبقاتی معینی را پیش می کشد، اما درک نمی کند که همین ها علل واقعی و عمیق تر تضادهای سیاسی- ایدئولوژیک بین مارکسیسم انقلابی روسی و اروپای غربی نیز هستند.

^{۲۰} - در این باره ر.ک. دو نوشته ی کوتاه از دوبروین (A. Deborin) که در سال ۱۹۲۴ منتشر شده اند: لنین، ماتریالیست رزمنده و نامه های لنین به ماکسیم گورکی، ۱۹۰۸-۱۹۱۳؛ و نیز اثر برنامه ای لنین، ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم، اشاراتی انتقادی در باره ی فلسفه ی ارتجاعی، که ترجمه ی آلمانی آن با سه سال تأخیر در ۱۹۲۷ انتشار یافت. عقب دار این سلسله از منابع جزوه ی محقری است از لویل که با تاخیر بسیار در ۱۹۲۹ منتشر شده است:

J. Luppol, Lenin und die Philosophie (Zur Frage des Verhältnisses der Philosophie zur Revolution)

^{۲۱} - ر. ک. ضد انتقاد فلسفی دوبروین بر دیدگاه هایی که لوکاچ در کتابش، تاریخ و آگاهی طبقاتی از آن ها دفاع کرده بود (مقاله ی "لوکاچ و نقدش بر مارکسیسم" در گاه نامه ی

"پیروان" لوکاچ قلمداد می‌شوند و ادعا می‌شد که در "انحراف" از آن کیش به سمت ایده آلیسم، نقد شناخت فلسفی کانت و دیالکتیک ایدئالیستی هگل گرایش دارند. در رابطه با نوشته‌ی مارکسیسم و فلسفه، بخشی از اتهام "انحراف ایده آلیستی" مبتنی است بر انتساب نظراتی به نویسنده که در آن نوشته ابتدا صحبتی از آنها در میان نیست، و حتی در مواردی به صراحت رد شده‌اند، از جمله تکذیب ادعایی "دیالکتیک طبیعت"^{۲۲}. اما بخش دیگری از این حملات متوجه دیدگاه‌هایی است که

Arbeiterliteratur که در ۱۹۲۴ در وین توسط Verlag für Literatur und Politik منتشر شده است). در آنجا (S. ۶۱۸) وضعیت آن گونه که در آن زمان در ذهن نمایندگان برجسته‌ی "لنینیسم" فلسفی منعکس بوده چنین ارائه می‌شود: "لوکاچ هم اینک حواریون خود را دارد و به یک معنا مغز هدایت‌کننده‌ی یک گرایش تمام عیار است که کسانی از جمله رفیق گرش (رجوع کنید به کتاب او، مارکسیسم و فلسفه)، فوگاراسی (Fogarasi)، روا (Revai) و دیگران بدان تعلق دارند. در چنین وضعیتی نمی‌توان آنان را ندیده گرفت. ما باید حداقل اصول بنیادی این "جریان تازه‌ی" در مارکسیسم را به نقد بکشیم." و هم چنین اظهارات مشابهی در پروادا در تاریخ ۲۵ ژوئیه‌ی ۱۹۲۴: "کتاب لوکاچ باید توجه نظریه پردازان مارکسیسم را برانگیزاند، چون پشت سر لوکاچ جمع کاملی از کمونیست‌ها ایستاده‌اند: ک. کرش، روا، فوگاراسی و غیره" و نیز این که "کارل گرش جزو آن دسته از رفقای کمونیست آلمانی است که رفیق زینویوف در پنجمین کنگره‌ی جهانی اشاره وار از آنان به عنوان نظریه پردازانی یاد کرد که در عرصه‌ی فلسفه از خط مارکسیسم ارتدکس منحرف شده‌اند." و نیز عبارات کاملاً مشابهی از طرف اغلب نظریه پردازانی که در موج تبلیغاتی که در آن دوره در کلیه‌ی نشریات و روزنامه‌های کمونیستی بر علیه این "انحراف" جدید به راه افتاده بود شرکت کردند.

^{۲۲} - عین عباراتی که در مقاله‌ی فوق‌الذکر در پروادا، ۲۵ ژوئیه‌ی ۱۹۲۴، و نیز از سوی اغلب منتقدین دیگر کمونیست حزبی اظهار شده است. مقایسه کنید با آن چه در مارکسیسم و فلسفه ارائه شده و درست خلاف آن نظری را که در این جا به من نسبت داده می‌شود، بیان می‌کند. همین امر در مورد ادعای دیگر منتقدین کمونیست حزبی، که به صورتی کلیشه‌ای تکرار می‌شود، نیز صدق می‌کند، این که من در این مسأله تمایزی جوهری بین دیدگاه انگلس و دیدگاه مارکس قائل شده‌ام. اما به نظر من واقعیت آن است که نوشته‌ی مارکسیسم و فلسفه چه

در مارکسیسم و فلسفه واقعاً مورد دفاع قرار گرفته اند، به ویژه چیزی که بارها در آن نوشته تصریح شده است، یعنی رد دیالکتیکی آن "رنالیسم ساده انکارانه" ای که "به اصطلاح عقل سلیم، این بدترین متافیزیسین"، و نیز "علم مثبت" معمولی جامعه ی بورژوایی و در پی آن متأسفانه مارکسیسم عامیانه ی امروزی که از هرگونه اندیشیدن فلسفی به دور افتاده است، به یاری آن "بین آگاهی و برابر ایستایش خط فاصل روشنی می کشند" و آگاهی را (همانطور که انگلس نیز در ۱۸۷۸ دورینگ را به خاطر آن سرزنش کرده) "به مثابه ی چیزی مفروض، که از پیش در تقابل با هستی و با طبیعت قرار دارد می داند".

در آن زمان من بر این عقیده بودم که چنین نقدی بر درک بدوی، ما قبل دیالکتیکی و حتی ما قبل تر افزاننده از رابطه ی آگاهی و هستی از بدیهیات هر دیالکتیسیسم ماتریالیست و هر مارکسیست انقلابی است، و از این رو بیش از آن که سعی در استدلال مشروح آن بکنم آن را مفروض گرفتم. اما با این نقد بدون آن که خود واقف باشم، درست بر هسته ی آن جهان بینی "فلسفی" ای انگشت گذاشته بودم که در آن دوره قرار بود به عنوان شالوده ی آموزه ی ارتدکس جدید "مارکسیسم-لنینیسم" از مسکو در سراسر جهان کمونیست غرب تبلیغ و گسترش داده شود. و نمایندگان کارآموزده ی "مارکسیسم-لنینیسم" نوین روسی با سادگی ای که از دید فاسد "غربی" فقط می توان آن را "حالت معصومیت" فلسفی نامید با تکرار چند حرف

در کلیت خود و چه در ارتباط با این مسأله ی مشخص (ر. ک. یادداشت ۷۵) همان اندازه (از یک جانبه نگری لوکاج و "روا" که در آن زمان دیدگاه های مارکس و انگلس را دو دیدگاه کاملاً متمایز از هم تلقی می کردند، به دور است که از برخورد جزم گرایانه و غیر علمی "ارتدکس ها" که برای شان انطباق کامل و مطلق "تعالیمی" که دو پدر مقدس کلیسایی صادر کرده اند، پیشاپیش رکن اعتقادی استوار و تزلزل ناپذیری را تشکیل می دهد.

اول الفبای "ماتریالیستی" آموخته ی خود به این حمله ی ظاهراً "ایده آلیستی" پاسخ گفتند.^{۲۳}

در اینجا به نظر می رسد درگیری نظری واقعی با فلسفه ی ماتریالیستی لنین، که علیرغم برخی ناسازگاری های غریب و تناقض های فاحش درونی اش توسط نسخه برداران او در روسیه ی شوروی در مجموع رسماً تا به امروز حفظ شده است، وظیفه ای ثانوی باشد، زیرا خود لنین در زمان حیاتش فلسفه ی خود را در درجه ی

^{۲۳} - "کارل گرش الفبای فلسفه ی مارکسیستی، (یعنی) تعریف حقیقت به مثابه انطباق تصور با شیئی که در بیرون آن واقع است، را "نقطه نظر متافیزیکی ساده انگارانه عقل سلیم بورژوایی" می خواند، بی آن که بفهمد یا بخواهد که بفهمد که درست نقطه نظر خود وی (گرش) در مورد این مسأله بورژوایی است- آمیزه ای ایده آلیستی از فلسفه ی همانی (Identitätsphilosophie) و ماخیسم." (پراودا، ۲۵ ژوئیه ی ۱۹۲۴). ناشر مفسر منتقد ترجمه ی روسی مارکسیسم و فلسفه، بامل نیز استدلال مشابهی می کند. او در مقدمه ی خود (ص. ۱۹) سخنان مرا در باره ی پیامدهای این "نقطه نظر متافیزیکی ساده انگارانه ی عقل سلیم بورژوایی" برای موضع گیری تئوریک و پراتیک نسبت به باصطلاح "ایدئولوژی های متعالی تر" (ص ۲۰/۱۲۰ همین کتاب) عیناً نقل می کند و سپس تمامی این عبارات و ملاحظاتی را که به دنبال آن می آیند "به کلی نامفهوم" می خواند و این سؤال اتهام آمیز را طرح می کند که "وقتی برای رفیق گرش نقطه نظری که حقیقت را به عنوان انطباق تصور با شیء "تصویری شده ی" خارج از آن تعریف می کند "نقطه نظر متافیزیکی ساده انگارانه ی عقل بورژوایی" است، آیا او باز هم خود را یک مارکسیست ماتریالیست می داند؟ آیا باز هم باید خاطر نشان کرد که دیدگاه او در مورد این مسأله تسلیم در برابر تئوری شناخت ایده آلیستی است؟" ولی از آن جا که برابر این سؤال خردکننده می توان به سادگی سؤال متقابلی طرح کرد که، "در این صورت چرا اصولاً باید یک چنین اثر سرهم بندی شده ی ایده آلیستی را انتشار داد؟" منتقد تند زبان ناگهان به یاد مسئولیت اش به عنوان ویراستار می افتد و خواستار شرایط ملایم تری می شود: "اساس قضیه در این است که رفیق گرش از مسائل معرفت شناسی مرتبط با مسأله ی مورد علاقه اش بی اطلاع است."

اول بر برهان های نظری استوار نمی کرد، بلکه در برابر فلسفه های کانتی، ماخیزی و دیگر فلسفه های ایده آلیستی "زیان بخش" برای پرولتاریا، بیشتر بر پایه ی دلایل پراتیکی- سیاسی به مثابه ی تنها فلسفه ی "سودمند" برای پرولتاریای انقلابی در دفاع از آن می کوشد. این نکته در مکاتبات دوستانه ی لنین با ماکسیم گورکی در دوره ی بعد از انقلاب اول روسیه در ۱۹۰۵ بر سر مسائل "فلسفی" به روشنی و بدون ابهام قابل مشاهده است. در این نامه نگاری ها لنین بارها و بارها می کوشد دوست صمیمی، اما حریف فلسفی اش گورکی را متقاعد کند که "یک فرد حزبی، زمانی که نسبت به خطاآمیز بودن و زیان آور بودن یک نظریه ی معین اطمینان حاصل کرد موظف است بر علیه آن اقدام کند" و این که مهم ترین کاری که او در مورد چنین "مبارزه ی مطلقاً اجتناب ناپذیر"ی می تواند بکند آن است که در جریان این مبارزه "توجه داشته باشد که کار عملاً ضروری حزبی از این طریق لطمه نبیند"^{۲۴}. و درست به همین ترتیب، اهمیت واقعی عمده ترین اثر فلسفی لنین به هیچ

^{۲۴} - جملات نقل شده در متن از نامه ی لنین به تاریخ ۲۴ مارس ۱۹۰۸ گرفته شده اند. تأکیدها از خود لنین اند. از این نامه و مکاتبات بعدی لنین آشکارا دیده می شود که او به عنوان "فرد حزبی" تمامی پرسش های فلسفی را بدون ملاحظه تحت الشعاع منافع حزبی قرار می دهد. اما دیورین، ویراستار روسی ترجمه ی آلمانی اثر لنین، ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم، دست به افسانه سازی می زند و می کوشد چنین وانمود کند که گویا بین موضع تاکتیکی علنی لنین و موضعی که مارکسیست های ارتدکس و ماتریالیست هایی مثل کائوتسکی در آن زمان از آن دفاع می کردند، در همان دوره نیز "تفاوتی بنیادی" وجود داشته است. همین نامه ی نقل شده ی لنین به گورکی که دیورین (همانجا S.XIXff) ادعای خود را بر آن استوار می کند، عملاً نه با یک اعلان جنگ صریح، بلکه با پیشنهاد دیپلماتیک "بی طرفی مشروط" خاتمه می یابد، مشروط به معنای آن که "باید تمامی این مشاجره را از (اختلافات) فراکسیون ها جدا کرد" (همانجا ص. ۲۹- ۳۱)

ما در نخستین چاپ مارکسیسم و فلسفه در یادداشت ۶ به جوابیه ی خاصی اشاره کردیم که ویراستار نشریه ی روسی پرولتار، لنین، در همان زمان در شماره ی ۱۰ مارس ۱۹۰۸ Neue

Zeit، به ویراستاری کائوتسکی به چاپ رساند. این جوابیه در پاسخ نکته‌ی انتقادی بود که در یکی از شماره‌های قبلی Neue Zeit راجع به اختلافات فلسفی در درون حزب سوسیال دمکرات روسیه بیان شده بود. لنین در این نوشته، [به نمایندگی] از طرف بلشویک‌های سوسیال دمکراسی روسیه به صراحت اظهار می‌کند: "این جدال فلسفی (یعنی همان طور که قبلاً گفته شد"، این سؤال که آیا مارکسیسم از لحاظ معرفت‌شناسی با اسپینوزا و هولباخ هم خوانی دارد یا با ماخ و آناریوس!!) در واقع مسأله‌ی فراکسیون‌ها نیست و به اعتقاد ویراستاران، نباید هم بشود. هرگونه تلاشی برای علم کردن این اختلاف نظر‌ها به عنوان مشخصه‌ی فراکسیون‌های درون حزب از ریشه برخاسته است. در هر دو گروه فراکسیونی هم طرفداران ماخ و آناریوس وجود دارند و هم مخالفان آنها."

با این اظهارات او رسماً در همان موضعی قرار می‌گیرد که در نکته‌ی انتقادی فوق‌الذکر در Neue Zeit ۱۴ فوریه‌ی ۱۹۰۸ نیز پذیرفته شده بود، آن‌جا که مشاجره‌ی فلسفی را حاد شدن غیرضروری "اختلافات تاکتیکی بسیار جدی بین بلشویک‌ها و منشویک‌ها" می‌خواند. یک سال بعد کائوتسکی در نامه‌ای به تاریخ ۲۶ مارس ۱۹۰۹ به مهاجر روسی، بندیانیتس (Bendianitse) مکرراً پیشنهادی می‌کند که در حزب بایستی ماخیسیم "امر شخصی" اعلام شود؛ دبورین (در همانجا) به شدت به این پیشنهاد می‌کند و آن را "از نظر هر مارکسیستی، بلاهتی که مثل روز روشن است" می‌خواند. اما هر تاریخ‌دان بی‌طرفی باید اذعان کند که لنین در هر دو گفتار سال قبل خود، که بدان‌ها اشاره شد، ماخیسیم را نه تنها در حزب بلکه حتی در فراکسیون نیز "امر شخصی" اعلام کرده است. و یک سال بعد، زمانی که در کنفرانس "ترکیب ترمیم شده‌ی هیئت سردبیری پرولتر" (یعنی عملاً مرکزیت حزب بلشویک در آن زمان) در پاریس انشعابی روی داد که مسائل فلسفی نیز در آن بی‌تأثیر نبوده‌اند- انشعابی نه بین فراکسیون‌های بلشویک و منشویک، بلکه در درون خود فراکسیون بلشویکی- لنین در جوابیه‌ی رسمی به اعلامیه‌ی جدایی با باگدانف، اعلان می‌کند که این واقعه به معنی جدا شدن باگدانف از فراکسیون بلشویکی است و نه از حزب، زیرا "فراکسیون حزب نیست؛ و حزب می‌تواند طیف گسترده‌ای از گرایش‌ها را در خود متحد کند، که افراطی‌ترین آنها ممکن است مطلقاً با یکدیگر متضاد باشند." (بر گرفته شده از برگزیده آثار لنین به زبان فرانسه، جلد ۳۲۹ با نوشت ۲، که توسط ویراستاران، پ پاسکال با دقت و وسواس تفسیر شده است.

وجه در برهان های فلسفی ای نیست که وی به کمکشان به طور نظری با گرایش های مختلف ایده آلیستی در فلسفه ی نوین بورژوازی، که تحت عنوان کانت گرایی بر جریان رویزیونیستی و به عنوان "امپریوکریتیسیسم" مآخی بر جریان میانه ی جنبش سوسیالیستی آن دوره تأثیرگذار بودند، مبارزه کرده و آنها را "ابطال" کرده باشد، بلکه بیشتر در پیگیری و سرسختی فوق العاده ای است که او عملاً در مقابله و نابودی گرایش های فلسفی معاصرش به مثابه ی ایدئولوژی هایی که از نقطه نظر (کار) حزبی نادرست اند نشان می دهد.

مهم ترین نکته ای که باید در اینجا خاطر نشان کرد این است که^{۲۵} پایه گذار این بازسازی فلسفه ی ماتریالیستی راستین مارکس و انگلس خود به خوبی آگاه بوده است که آنان پس از آن که در سال های چهل یکبار برای همیشه با ایده آلیسم هگلی و هگلین ها قطع رابطه کردند، در سراسر دوره ی بعدی فعالیت تنوریک خود^{۲۶} "در

[V.I.Lenin,Pages choisies,Band I und II,Paris,۱۹۲۶u.۱۹۲۷] به این ترتیب، لنین و کائوتسکی در مورد این مسأله هنوز هم رسماً موضعی یکسان دارند. و تنها در جریان تحولات بعدی است که اختلاف عظیم در نگرش کلی و اساسی آنان شکل می گیرد و آشکار می شود.

^{۲۵} - ر. ک. به بخشی از ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم (S.۲۳۶ff) که به این مسأله اختصاص داده شده، با عنوان "درباره ی انتقادی دوگانه بر دورینگ". همه ی نقل قول های متن از این بخش گرفته شده اند- تأکیدها از لنین اند.

^{۲۶} - در اینجا لنین به تمایزگذاری بین دوره های مختلف تحول مارکس و انگلس که قرار بوده در آن نوشته رعایت شود، نمی پردازد و به صورتی کاملاً عام صحبت از زمانی می کند که "هم مارکس و انگلس و هم دبیتسکن به میدان فلسفه قدم گذاشتند" (همانجا ص. ۲۴). اما روشن است که منظور او موضعی است که آنان از پایان دهه ی ۱۸۵۰ به بعد داشته اند. ولی به هرحال برای داوری در مورد اظهارات مختلف مارکس و انگلس، مهم تر از این تقسیم بندی زمانی، تفاوت گذاری بین مخاطبین هر کدام از این اظهارات است، مسأله ای که بحث مشخصی درباره ی آن در مارکسیسم و فلسفه به عمل آمده است.

زمینه‌ی نظریه‌ی شناخت به این اکتفا کردند که اشتباهات فویرباخ را تصحیح کنند، عوامانگی ماتریالیسم دورینگ را به تمسخر بگیرند، خطاهای بوشنر را به نقد بکشند و بیش از همه بر آن چیزی تأکید بورزند که این نویسندگان- که در محافل کارگری اغلب شناخته شده و محبوب بودند- به ویژه کم دارند، یعنی دیالکتیک". "مارکس، انگلس و دیتسگن در مورد حقایق الفبایی ماتریالیسم، که دوره گردان در سراسر جهان در نسخه‌های بسیاری به جار زدن آن‌ها مشغول بودند، هیچ نگرانی به خود راه نمی‌دادند؛ آنان تمام توجه خود را بدان معطوف کردند که این حقایق اساسی عامیانه نشوند، بیش از حد ساده نشوند، به رکود فکری منتهی نشوند ("ماتریالیسم در پایین، ایده آلیسم در بالا")، منجر به آن نشوند که ثمره‌ی پرارزش سیستم‌های ایده آلیستی، یعنی دیالکتیک هگل فراموش گردد- این مروارید اصیل، که ابلهانی مثل بوشنر، دروینگ و شرکاء (به همراهی لکلیر (Leclair)، ماخ، آوناریوس (Avenarius) و غیره) قادر به بیرون کشیدنش از لجن زار ایده آلیسم مطلق نبودند." خلاصه این که آنان در نتیجه‌ی شرایط تاریخی موجود در آن زمان برای کار فلسفی‌شان، "بیشتر از آن که در پی دفاع از حقایق الفبایی ماتریالیسم باشند با عامیانه شدن آن مرزبندی می‌کردند" درست همانطور که در مبارزه‌ی سیاسی‌شان "بیشتر با عامیانه شدن خواست اساسی دموکراسی سیاسی مرزبندی می‌کردند، تا دفاع از خود این خواست." اما نئین تحت شرایط تاریخی کنونی، که به نظر او در این رابطه کاملاً تغییر یافته‌اند، وظیفه‌ی نخست و عاجل خود و همه‌ی مارکسیست‌ها و ماتریالیست‌های انقلابی دیگر می‌داند که، نه در حوزه‌ی سیاست خواست اساسی دموکراسی سیاسی (۴) بلکه در قلمرو فلسفه "از آن حقایق الفبایی، ماتریالیسم فلسفی" در برابر مهاجمین جدید از اردوی بورژوازی و همدستان‌شان در اردوگاه خودی طبقه‌ی کارگر دفاع کنند، و در عین حال با پیوند آگاهانه‌ی آن‌ها به ماتریالیسم انقلابی بورژوایی قرن هفدهم و هیجدهم، آن را بین میلیون‌ها و ده‌ها

میلیون دهقان و دیگر توده های عقب مانده ی روسیه، آسیا و سراسر جهان گسترش دهند.^{۲۷}

دیده می شود که در سراسر این بحث برای لنین اساساً مسأله بر سر سؤال تنویریکی در مورد حقیقت داشتن با حقیقت نداشتن فلسفه ی ماتریالیستی ای که او در مقام دفاع از آن است نیست، بلکه قضیه مربوط می شود به مسأله ی پراتیکی سودمند بودن آن فلسفه برای مبارزه ی انقلابی طبقه ی کارگر و یا (در کشورهایی که هنوز به پیشرفت کامل سرمایه دارانه نرسیده اند) مبارزه ی طبقه ی کارگر و سایر طبقات تحت ستم خلق.

به این ترتیب به نظر می رسد دیدگاه "فلسفی" لنین در اساس تنها شکل خاص و هیئت ویژه ای باشد از همان دیدگاهی که جلوه ی دیگری از آن در نخستین چاپ مارکسیسم و فلسفه مورد بحث قرار گرفته بود و ایراد اساسی آن در این عبارت شدید اللحن مارکس جوان مشخص شده است: "حزب سیاسی عملی گمان می کند می تواند فلسفه را (عملاً) رفع کند بدون آن که آن را (به طور نظری) تحقق بخشد." او در برخورد به مسائل فلسفی تنها بر پایه ی انگیزه ها و نتایج شان در خارج از قلمرو فلسفه موضع گیری می کند بی آن که در عین حال محتوای نظری- فلسفی آنها را نیز مدنظر قرار دهد، و با این کار مرتکب همان اشتباهی می شود که در آن زمان به گفته ی مارکس "حزب سیاسی عملی در آلمان" مرتکب می شد، این که گمان

^{۲۷} - در مورد این جنبه ی مثبت ماتریالیستی لنینی، ر. ک. به ویژه مقاله ای از لنین که در مارس ۱۹۲۲ در نشریه ی روسی زیر پرچم مارکسیسم، دفتر سوم، سال اول به چاپ رسید. ترجمه ی آلمانی این مقاله یک بار در شماره ی ۲۱ نشریه ی بین الملل کمونیستی و بعداً بار دیگر در مارس ۱۹۲۴ در نشریه ی زیر پرچم مارکسیسم به زبان آلمانی، دفتر اول، سال اول منتشر شد. این مقاله بخصوص برای بدست آوردن یک برآورد درست از اهمیت تاریخی ماتریالیسم لنینی حاوی اطلاعات ارزنده ای است. [در ترجمه ی انگلیسی نام مقاله آمده است: "در باره ی اهمیت ماتریالیسم رزمنده"- م]

می کرد خواست بر حق "نفی هرگونه فلسفه" (نزد لنین: هرگونه فلسفه ی ایده آلیستی!) از این طریق قابل تحقق است که "به فلسفه پشت کند، روی از آن برگرداند و با چند عبارت بی معنی و خشم آمیز زیر لب بغرد"^{۲۸}.

در مورد موضعی که لنین نسبت به فلسفه، و نیز نسبت به هر نوع ایدئولوژی، اتخاذ می کند نخستین سوالی که طرح می شود- و داوری درباره ی "فلسفه ی ماتریالیستی" ویژه ای را که او مدافع آن است بایستی بدان وابسته کرد- بنابه اصلی که خود لنین می پذیرد، سوالی است تاریخی؛ این که آیا آن تغییر در مجموعه ی شرایط تاریخی- معنوی که لنین مدعی است و براساس آن ضرورت پیدا می کند امروزه در برخورد با ماتریالیسم دیالکتیک به جای برحسته کردن دیالکتیک در مقابل ماتریالیسم عامیانه، ما قبل دیالکتیکی و حتی در مواردی صریحاً غیردیالکتیکی و

^{۲۸} - نقد فلسفه ی حق هگل، Nachlass, I, S^{۳۹۰}. در این جا قصد نداریم به تفصیل نشان دهیم استدلال هایی که لنین بر علیه فلسفه ی ایده آلیستی می آورد تا حد زیادی در همان رده ای قرار می گیرند که مارکس مشخص می کند، و تنها برای ارائه ی یک نمونه به ذکر آن برهانی اکتفا می کنیم که لنین بوسیله ی آن تئوری فلسفه ی ترافرازنده در مورد رابطه ی سوژه و ابژه را در تجربه "ابطال" می کند، آنجا که به حالت اولیه ی زمین اشاره می کند، زمانی که به صورت مذاب و آتشین بوده و هیچ گونه "تصور" ذهنی از آن نمی توانسته وجود داشته باشد. این استدلال فلسفی تا حدی غیرعادی در بخشی از کتاب او که مشخصاً در این مورد بحث می کند (S. ۵۹ff)، با عنوان "آیا طبیعت پیش از بشر وجود داشته است؟" بارها و بارها به صورت مختلف طرح می شود. اما این گونه استدلال منحصر به لنین نیست، بلکه سلف ماتریالیست فلسفی او پلخانف نیز چنین می کند؛ نزد این یک "عصر ثانویه" با "اشکال تفکر ماهی- آدم (Ichthyosaurier)" جای "زمین مذاب" را می گیرد. با تغییری یک جانبه می توان "برهان آزارین" معروف انگلس بر علیه "شیء فی نفسه ی دریافت ناشدنی" را نیز که در بخش دوم لودویک فویرباخ و پایان فلسفه ی کلاسیک آلمان آمده جزو این سلسله قرار دارد. ر.ک. ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم، ص ۶۶، ۸۹ و عباراتی که در آن جا از پلخانف و انگلس نقل شده اند.

ضد دیالکتیکی در علم بورژوایی، بیشتر بر ماتریالیسم در برابر گرایش های فزاینده ی ایده آلیستی در فلسفه ی بورژوایی تأکید کرد، اساساً روی داده است؟ بنابه درک من، که در جای دیگری آن را ارائه کرده ام، در واقعیت ابداً چنین نیست. علیرغم برخی جلوه های مخالف در سطح فلسفه و علم امروزی بورژوازی و علیرغم بعضی جریان های مخالف که کسی در وجودشان تردید ندارد، امروزه نیز گرایش اصلی و مسلط در فلسفه، علوم طبیعی و علوم انسانی بورژوایی هم چون ۶۰ یا ۷۰ سال پیش گرایش است که از بینشی ماتریالیستی که به رنگ علوم طبیعی درآمده حرکت می کند و نه از بینشی ایده آلیستی^{۲۹}. درک لنین، که برخلاف این است، رابطه ی ایدئولوژیکی تنگاتنگی با تئوری سیاسی- اقتصادی "امپریالیسم" او دارد. ریشه های مادی این هر دو تا حد زیادی در وضعیت ویژه ی اقتصادی و اجتماعی روسیه قرار دارند و در وظایف پراتیکی- سیاسی و تئوریکی- سیاسی خاصی که این

^{۲۹} - در این مورد ر. ک. توضیحات بیشتر در نوشته ی من، Auseinandersetzungen

mit Kautsky و نیز به

Grünberg, Archiv für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung, Band XIV, S. ۲۰۵ff. در این جا باید اضافه کرد که لنین در رابطه با ادعای خود مبنی بر این که ماتریالیسم بورژوایی اولیه اخیراً به سمت ایده آلیسم و لادری گری (Agnostizismus) چرخش یافته است مکرراً به مقدمه ی انگلس به ترجمه ی انگلیسی تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم استناد می کند. اما در حقیقت انگلس در این اثر برجسته (که به زبان آلمانی در Neu Zeit, XI, I، و اخیراً در چاپ تازه ی نوشته، انگلس در باره ی لودویک فویرباخ (برلین و وین ۱۹۲۷) بار دیگر منتشر شده است) این ایده آلیسم و لادری گرایی تازه ی بورژوازی را به هیچ رو خطر تئوریکی جدی برای جنبش انقلابی کارگران تلقی نمی کند، بلکه آن را از لحاظ نظری یک "ماتریالیسم شرمگین" می خواند و امید ی را که بورژوازی به یک چنین برج و باروی ایدئولوژیکی بسته است با بی اعتنائی کامل به ریشخند می گیرد.

شرایط ویژه، ظاهراً، و برای فاصله زمانی معین و کوتاهی واقعاً در برابر انقلاب روسیه طرح کرده بودند. اما کل این تنوری لنینیستی " به هیچ رو بیان تنوریکی رسایی برای نیازهای پراتیکی مبارزه ی طبقاتی پرولتاریای بین المللی در مرحله ی کنونی تکامل نیست، و به همین جهت فلسفه ی ماتریالیستی لنین نیز که شالوده ی ایدئولوژیک این تنوری را تشکیل می دهد نمی تواند فلسفه ی انقلابی پرولتاریا در مرحله ی کنونی تکامل باشد.

خصلت تنوریکی فلسفه ی ماتریالیستی لنین نیز با این وضعیت تاریخی و پراتیکی خوانایی دارد. بینش ماتریالیستی- دیالکتیکی ای که مارکس و انگلس در نخستین دوره ی سیر تحول انقلابی خود بنیان گذاشتند، و نوسازی و ارتقاء آن به سطح تکاملی بالاتر در آن زمان تنها وظیفه ی انقلابی در عرصه ی فلسفه را تشکیل می داده، بنابه جوهر نظری اش ناگزیر فلسفی است اماهدف گرایش فعلی اش در جهت رفع کامل فلسفه است؛ لنین فیلسوف درست در نقطه ی مقابل این بینش می خواهد، همانند آموزگار فلسفه اش پلخانف و شاگرد دیگر وی ل. اکسلرد- ارتدکس (L. Axelrod-Orthodox)، در عین آن که یک مارکسیست بسیار جدی است هگلین نیز باقی بماند. او در واقع گذار از دیالکتیک ایده آلیستی هگل به ماتریالیسم دیالکتیکی مارکس و انگلس را هم چون تعویض ساده ی جهان بینی ایده آلیستی که پایه ی روش دیالکتیک هگل است با یک جهان بینی فلسفی دیگر که دیگر "ایده آلیستی" نیست بلکه "ماتریالیستی" است تصور می کند و به نظر می رسد توجهی ندارد که با چنین "وارونه سازی ماتریالیستی" فلسفه ی ایده آلیستی هگل حداکثر یک تغییر اصطلاح شناختی حاصل می شود و آن این که مطلق دیگر نه "روح" بلکه "ماده" نامیده شود. ولی ایراد بسیار بدتر ماتریالیسم لنینی این است که نه تنها آخرین وارونه سازی دیالکتیک ایده آلیستی هگل را که توسط مارکس و انگلس صورت گرفته منتفی می کند، بلکه کل مجادله ی بین ماتریالیسم و ایده آلیسم را به مرحله ی تاریخی ای به عقب بر می گرداند که فلسفه ی ایده آلیستی از کانت تا

هگل آن را پشت سر گذاشته بوده است. از زمان انحلال متافیزیک لایبنیتس و ولف که با فلسفه ی ترفرازانده ی کانت آغاز شده و با دیالکتیک هگل به نهایت رسیده بود، "مطلق" به طور قطعی از هستی، چه هستی "روح" و چه "ماده" طرد شده و به حرکت دیالکتیکی "ایده" انتقال یافته بود. وارونه سازی ماتریالیستی دیالکتیک هگل بوسیله ی مارکس و انگلس تنها آن بود که دیالکتیک هگل را از آخرین حجاب راز آفرین آن برهانند، در "خودپویایی دیالکتیکی ایده" حرکت واقعی تاریخ را که در پس این حجاب پنهان بود کشف کنند و این حرکت انقلابی تاریخ را به عنوان تنها "مطلق" که هنوز باقیمانده، اعلام نمایند^{۳۰}، اما لنین به همان تقابل های مطلق بین "اندیشه" و "هستی"، "روح" و "ماده"، که دیالکتیک هگل از آنها در گذشته بود باز می گردد؛ تقابل هایی که موضوع مشاجرات فلسفی و حتی تا حدی مذهبی بین دو جریان روشنگری در قرن ۱۷ و ۱۸ بودند^{۳۱}.

^{۳۰} - ر. ک. فراز معروف در پسگفتار ۱۸۷۳ی مارکس به چاپ دوم سرمایه و نیز به نخستین عبارات انگلس در لودویک فویرباخ که در آنها از "معنای راستین و سرشت انقلابی" فلسفه ی هگل، که آن را "پایان کل حرکت از کانت" می داند، تقدیر می کند: محافظه کاری این شیوه ی نگرش نسبی است، خصلت انقلابی آن مطلق است- تنها مطلق که این [فلسفه] اعتبارش را تصدیق می کند". این که واژه ی "مطلق" در این جا، چه در اثر انگلس و چه در این متن معنایی صرفاً مجازی دارد نیازی به تأکید نداشت اگر که لنین و امثال او ناگهان بار دیگر شروع نمی کردند بدون کمترین دغدغه از هستی مطلق و آگاهی مطلق به معنای صددرصد غیرمجازی اش سخن بگویند.

^{۳۱} - در این مورد ر. ک. نقد تاریخی درخشان هگل- علیرغم همه ی رازآمیزی اجتناب ناپذیر ایده آلیستی آن- بر این دو جریان فلسفه ی روشنگری در قرن ۱۷ و ۱۸ در پدیده شناسی روح (Phänomenologie des Geistes, Lassonsche Ausgabe, ۲. Auflage, S. ۳۷۴): یکی از این جریان ها جوهر مطلق را آن مطلق فاقد محمولی می نامد که در ورای آگاهی واقعی، در اندیشه ای است که خود [این جریان] از آن می آغازد؛ دیگری آن را ماده می خواند. اگر آنها به مثابه ی طبیعت و روح یا خدا از هم متمایز می بودند آن گاه تکوین رازآمیز و ناآگاه [هستی] در

این نوع ماتریالیسم نقطه ی عزیمت خود را این تصور متافیزیکی قرار می دهد که "هستی" امری مطلق و داده شده است، و چنین ماتریالیسمی علیرغم تمامی اطمینان خاطر دادن های رسمی اش در واقعیت حتی یک درک دیالکتیکی تمام عیار نیست چه رسد به این که ماتریالیستی- دیالکتیکی باشد. نلین و همگانش دیالکتیک را به نحوی یک جانبه به شیء، طبیعت و تاریخ منتقل می کنند و شناخت را صرفاً بازتاب و تصویر منفعل این هستی عینی در آگاهی ذهنی می دانند، و به این ترتیب عملاً آن رابطه ی دیالکتیکی بین هستی و آگاهی، و در پی آن بالاجبار رابطه ی دیالکتیکی بین تنوری و پراتیک را ویران می کنند. آنان ناخواسته به "کانتیانیسم" که آن همه با آن مبارزه کرده اند باج می دهند، به این ترتیب که در پرسش مربوط به رابطه ی بین کل هستی تاریخی و تمامی اشکال موجود آگاهی در تاریخ، که در دیالکتیک هگل و پس از آن به نحوی بسیار جامعه تر در دیالکتیک ماتریالیستی مارکس و انگلس طرح شده بود در جهت قهقرایی تجدیدنظر می کنند و به جای آن سؤال بسیار باریک تر در مورد رابطه ی ابزار و سوژه ی شناخت را که سوالی شناخت شناسانه یا "معرفت شناسانه" است پیش می کشند. و تازه این همه ی ماجرا نیست؛ آنها این شناخت را در عین حال فرایندی تطوری که اساساً بدون تضاد پیش می رود و فرایند بی انتهای نزدیک شدن به حقیقت مطلق درک می کنند. ارانه ی آنها از رابطه ای که بین تنوری

خود، فاقد آن غنای حیات انکشاف یافته (لازم) برای بدل شدن به طبیعت می بود و روح یا خدا فاقد آگاهی خود متمایز کننده می بود. چنان که دیدیم، این هر دو یک مفهوم اند. تفاوت در موضوع نیست، بلکه صرفاً در نقطه شروع های متفاوت این دو نظام است و نیز در این که هر دو، در جریان حرکت اندیشه بر نقطه ی خود متوقف می مانند. اگر آنها از نقطه فراتر می رفتند با یکدیگر تلاقی می کردند و در می یافتند آن چه برای یکی، به ادعای خود، دهشت آور، و برای دیگری سفاقت است، [در واقع] یک چیز است. "هم چنین ر.ک. نقد ماتریالیستی مارکس در خانواده ی مقدس، نه بر این ارانه ی هگل از ماتریالیسم و خدانشناسی به مثابه ی دو جزء از یک اصل بنیادی واحد"، بلکه بر عصاره ی رقیقی که برنوباور از آن بیرون

می کشد. Heilige Familie, Mehringsche Nachlassausgab, II, S. ۲۳۱ ff - S. ۲۴۱

و پراتیک، چه به طور عام و چه به ویژه در حرکت انقلابی برقرار است، در نقطه‌ی مقابل درک ماتریالیستی- دیالکتیکی مارکس، عبارت است از رویا روگذاردن مطلق یک تنوری ناب که حقایق را کشف می‌کند با یک پراتیک ناب که این حقایق یافته شده را بر واقعیت بکار می‌بندد. "وحدت واقعی تنوری و پراتیک از طریق تغییر پراتیکی واقعیت متحقق می‌شود، از طریق حرکت انقلابی متکی بر قوانین تحول واقعیت که به طور نظری کشف شده‌اند."- و با این سخن یکی از شارحین فلسفه‌ی لنین که حتی سرسوزنی از تعالیم استاد منحرف نمی‌شود، وحدت شکوهمند ماتریالیستی- دیالکتیکی "پراتیک دگرگون‌کننده‌ی" مارکس به دوآلیسمی (ثنیوی) تجزیه می‌شود که دقیقاً با تصورات رایج ایده آلیسم بورژوایی خوانایی دارد.^{۳۲}

انتقال نقطه‌ی تأکید از دیالکتیک به ماتریالیسم یک پیامد اجتناب‌ناپذیر دیگر نیز دارد و آن بیهودگی فلسفه‌ی ماتریالیستی برای پیشرفت علوم تجربی طبیعت و جامعه است. رویا رو قرار دادن "روش" ماتریالیستی- دیالکتیکی با نتایج مضمونی‌ای که از کاربست این روش در فلسفه و علوم حاصل می‌شوند- امری که در مارکسیسم

^{۳۲}- ر. ک. از یک سو، تزه‌های مارکس در باره‌ی فویرباخ در ۱۸۴۵، از سوی دیگر اظهارات دبورین راجع به "رابطه‌ی دیالکتیکی بین تنوری انقلابی و پراتیک" در نوشته‌ی انتقادی اش بر علیه لوکاج و نقد او بر مارکسیسم (منبع ذکر شده در یادداشت ۱۹، ۶۴۰، S). آن چه به عنوان پسرفت تنوری مارکس به درکی غیردیالکتیکی قلمداد شده، به خاطر قاطعیت لنین در اثر فلسفی خود که چیزی را پنهان نمی‌کند، آن چنان در هر گام این نوشته روشن است که ارائه‌ی یکایک شواهد برای آن در این جا زائد است. تنها باید به یک نکته اشاره کرد و آن این که لنین در سرتاسر این اثر ۳۷۰ صفحه‌ای که به رابطه‌ی هستی و آگاهی می‌پردازد، این رابطه را تنها از نقطه نظر انتزاعی شناخت‌شناسانه بررسی کرده است، بی آن که هرگز شناخت را در کنار اشکال دیگر اجتماعی- تاریخی به عنوان پدیده‌ی تاریخی، به مثابه‌ی "روبنای ایدئولوژیکی ساختار اقتصادی جامعه‌ی مربوطه (ر. ک. به پیشگفتار مارکس بر نقد اقتصاد سیاسی) و یا صرفاً به مثابه‌ی "بیان عام مناسبات واقعی مبارزه‌ی طبقاتی موجود" (مانیفست کمونیست) مورد تحقیق قرار دهد.

غربی بسیار متداول شده است. به شدت با روح دیالکتیک و به ویژه با روح ماتریالیسم دیالکتیک مغایرت دارد، چرا که برای درک دیالکتیکی روش و مضمون به نحو جدایی ناپذیری به هم پیوسته اند، و بنا به عبارت معروفی از مارکس "شکل هیچ ارزشی ندارد اگر که شکل محتوایش نباشد"^{۳۲}. اما این افراط به هر حال از بصیرتی درست مایه می گیرد: اهمیتی که ماتریالیسم دیالکتیک از میانه ی قرن نوزدهم به بعد برای پیشرفت علوم تجربی طبیعت و جامعه یافته بیش از همه مدیون روش آن بوده است^{۳۴}.

۳۳- ر. ک. ۳۱۹، S. Nachlass, Mehringsch Ausgabe, I.

۳۴- پلخانف، آموزگار فلسفی لنین و نظریه پردازی که طی دوره ی تاریخی معینی برای تمامی مارکسیست های ارتدکس در شرق و غرب به عنوان مرجع واقعی برای تمامی مسائل فلسفی مارکسیسم اعتبار داشته، نیز گاه به گاه این واقعیت را تصدیق کرده است؛ مثلاً در توضیحاتی که در مقدمه به چاپ آلمانی ۱۹۱۳ی کتابش مسائل اساسی مارکسیسم می دهد و در آن از برنمایی فلسفه ی ماتریالیستی به بررسی روش ماتریالیستی- دیالکتیکی و کاربرد آن در علوم طبیعت و جامعه گذر می کند، می گوید: "درک ماتریالیستی از تاریخ پیش از هر چیز (!) اهمیت روش شناختی دارد." رابطه ی بین پلخانف و لنین در عرصه ی مسائل فلسفی اصولاً چنین است که شاگرد پس از پذیرفتن کورکورانه همه ی اصول تعالیم استاد، با بی ملاحظگی ای که از هیچ چیز پروا ندارد، آنها را به کار می بندد. از این رو توضیحی که نه فقط بلشویک ها، بلکه نظریه پرداز منشویک چپی مثل شیفرین نیز برای "تجدیدنظر" ارتدکسی که پلخانف به اتفاق شاگردش آکسلرد (Axelord) بعدها در دیدگاه های فلسفی قدیمی خود "در جهت گونه ای نزدیک شدن به فلسفه ی کانتی" به عمل آوردند، می دهند و آن را نتیجه ی "انحراف سوسیال- وطن پرستانه" می دانند که اینان در زمینه ی سیاسی در دوره ی جنگ مرتکب شده بودند (ر. ک. بررسی انتقادی او در باره ی "مارکسیسم شوروی" در منبع سابق الذکر، ص-۴۶، پانوشت ۶) از لحاظ تاریخی نادرست است. واقعیت ماجرا این است که پلخانف حتی پیش از این ها، به ویژه در چاپ اول (۱۹۰۲) و دوم (۱۹۰۵) ترجمه ی لودویک فویرباخ انگلس، همواره به نثری شناخت برخی از دانشمندان علوم طبیعی، که لعابی از کانتیانیسم نیز داشته است، بسیار

پس از آن که در سال های پنجاه جنبش انقلابی و پراتیکی به رکود گرایید، همان گونه که در مارکسیسم و فلسفه توضیح داده شده، فلسفه و علوم مثبت، تنوری و پراتیک، در سیر تحولات بعدی خود هر چه بیشتر از هم فاصله گرفتند. در نتیجه برای یک دوره طولانی مهم ترین شکل تداوم و حیات و رشد جهان بینی جدید ماتریالیستی- دیالکتیکی و انقلابی مارکس و انگلس منحصر شد به کاربرد آن به عنوان روش ماتریالیستی- دیالکتیکی بر سراسر قلمرو علوم تجربی طبیعت و جامعه. در همین دوره است که آن گزاره هایی شکل گرفته اند که در آنها بخصوص انگلس در سنین بالاتر استقلال علوم منفرد را از "هرگونه فلسفه" اعلام می کند و فلسفه را که "از طبیعت و تاریخ رانده شده" به تنها حوزه ی فعالیت که هنوز برایش باقی مانده است، به "علم اندیشیدن و قوانین آن، منطق صوری و دیالکتیک" حواله می دهد، یعنی در واقع باصطلاح "فلسفه" را به یک علم تجربی منفرد درکنار و نه

نزدیک تر بوده تا لنین. در این مورد ر. ک. دو روایت از پلخانف از "تنوری هیروگلیف" که در یادداشت ۷ چاپ آلمانی ماتریالیسم و امپریوکرینیسیسم لنین نقل شده اند. نویسنده ی این یادداشت، ل. روداس (L. Rudas) با تکرار طوطی وار موضعی که لنین قبلاً به دلایل تاکتیکی اتخاذ کرده بود، فرمول بندی دوم را حتی امروز نیز "تصحیح" فرمول بندی "گمراه کننده ی" اول می خواند. اما مقایسه ی منصفانه ی این دو فرمول بندی نشان می دهد که، به معنای لنینی کلمه، پلخانف در هر دو مورد دست کم به یک اندازه "لاادری گرا" است، چه آن جا که در ۱۹۰۵ ادعا می کند اشیاء به خودی خود جدا از تأثیرات شان بر ما اصلاً فاقد صورت اند و چه در آن جا که در ۱۹۰۲ ادراکات ما را "نوعی هیروگلیف" می خواند که با این که شباهتی به خود رویدادها ندارند اما "هم خود رویدادها و- از همه مهم تر- رابطه هایی را که بین آنها برقرارند بطور کامل و به درستی بازسازی می کنند." تنها برتری فرمول بندی اخیر نسبت به قبلی آن است که "از نظر اصطلاح شناسی به حریفان فلسفی امتیاز نمی دهد" و در نتیجه سوء تعبیر کاملی که نسبت به مسأله ی شناخت شناسانه که در بنیان تنوری هیروگلیف است در این روایت جدید به آن شدت بروز نمی کند. من در Auseinandersetzung mit Kautsky.S.III ff به تفصیل در مورد این مسأله بحث کرده ام.

بر فراز علوم منفرد دیگر تنزل می دهد.^{۳۰} هر اندازه هم که نقطه نظرهای بعدی لنین با این دیدگاه انگلس در ظاهر خویشاوند به نظر بیایند، در یک مورد این دو با هم، مثل روز و شب، تفاوت دارند، و آن این که انگلس وظیفه، اساسی دیالکتیک را این می دانست که "دیالکتیک آگاهانه را از فلسفه ی ایدئالیستی آلمان بگیرد و به درک ماتریالیستی طبیعت و تاریخ منتقل کند"^{۳۱}، در حالی که لنین بر عکس وظیفه ی اساسی را حفظ و دفاع از موضع ماتریالیستی می دید، که اصولاً از طرف کسی مورد حمله جدی قرار نگرفته بود. انگلس در ادامه به این توضیح، که متناسب با سطح تکامل و پیشرفت علوم بود، می رسد که ماتریالیسم نوین در کاربردش در طبیعت و تاریخ، "در هر دو مورد اساساً دیالکتیکی است و به هیچ فلسفه ای که بر فراز علوم دیگر قرار داشته باشد نیاز ندارد"، در حالی که لنین پیوسته به "انحرافات فلسفی" ای که نه فقط نزد دوستان و دشمنان سیاسی اش و ایدئولوگ های فلسفی، بلکه نزد پژوهشگران خلاق علوم طبیعی نیز پیدا می کند، ایراد می گیرد^{۳۲} و برای

^{۳۰} - ر. ک. به ویژه بخش پایانی لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه ی کلاسیک، آن جا که انگلس به صراحت اعلام می کند که درک ماتریالیستی- دیالکتیکی مورد دفاع مارکس و اوچه در زمینه ی تاریخ و چه در عرصه ی طبیعت، کل فلسفه را "هم غیرضروری و هم غیرممکن می کند". و نیز ر. ک. اظهارات کلی در مقدمه ی آنتی دورینگ، آنجا که آمده است از نقطه نظر ماتریالیسم "جوهر دیالکتیکی" جدید، که هر علم منفردی را ملزم می دارد جایگاه خود را در ارتباط کلیت چیزها و شناخت از چیزها روشن کند، "هرگونه دانش ویژه ای نسبت به کلیت عام زائد است".

^{۳۱} - ر. ک. پیش گفتار بر چاپ دوم آنتی دورینگ ۱۸۸۵.

^{۳۲} - به عنوان نمونه ای از موارد فراوان، ر. ک. تفسیر "فلسفی" غریب لنین بر نوشته ی هلمهولتز *Handbuch der physiologischen Optik*، که در آن دریافت های حسی را یک بار به عنوان "نمادهایی برای روابط جهان خارجی بدون هرگونه شباهت یا یکسانی با آن چه که بیان شان می کنند" و بار دیگر در همان صفحه به عنوان "تأثیرات اشیاء مشاهده شده یا تصور شده بر سیستم عصبی و شعور ما" توصیف می کند. لنین در مورد ادعا نخست می گوید "این

"ماتریالیسم فلسفی" خود مقام نوعی دادگاه عالی برای سنجش تمامی دستاوردهای تحقیقات گذشته، فعلی و آتی علوم قائل است.^{۳۸} این قیومیت ماتریالیسم فلسفی نسبت

لاادری گری است!" و در مورد دومی می گوید "این ماتریالیسم است!" و توجهی ندارد که این دو ادعای هلمهولتز به هیچ وجه تناقضی با هم ندارند، چرا که "تأثیر" نیازی به شباهت یا یکسانی با علت خود ندارد. "ناسازگاری" پنداشته در ارائه، علمی این دانشمندان تنها از طرف منتقد "فلسفی" ای طرح می شود که خواستار دانش از او نیست بلکه در پی ادعای "سازگار" به این یا آن موضع فلسفی متافیزیکی است.

^{۳۸} - لنین در به کارگیری این دادگاه فلسفی- ماتریالیستی خود، در برابر ماتریالیسم علوم طبیعی نیمه ی دوم قرن نوزدهم، که ماتریالیسمی است به غایت انتزاعی و کمترین بویی از دیالکتیک نبرده و علاوه بر این هیچ گاه به طور آشکار اظهار وجود نکرده است، تحسینی بدون انتقاد ابراز می کند. نمونه ای از این برخورد و نیز تفاوت فاحشی را که در این مورد بین ماتریالیسم لنین که وی بطور یک جانبه وجه "فلسفی" آن را به کار می بندد با ماتریالیسم تاریخی مشخص برقرار است، از مقایسه ی بخش پایانی اثر لنین درباره ی "ارنست هگل (Haeckel) و ارنست ماخ" (همانجا، S. ۳۵۵-۳۶۵) با تحسین انتقاد آمیز فرانکس مهرینگ، چپ رادیکال آلمانی در Neue Zeit, XVII, I, S. ۴۱۷ff بر کتاب هگل، Welträtsel (معمای جهان) می توان یافت. یک جانبگی تمام عیار و نارسای نقطه نظر ماتریالیستی ای که لنین در نوشته ی خود پذیرفته است در جمله ای از مهرینگ که خود لنین (S. ۲۶۳) آن را نقل می کند، به روشنی جمع بندی شده است: "اثر هگل هم در جنبه های کمتر خوب و هم در جنبه های بسیار خوب خود برای روشن کردن این مسأله فوق العاده مناسب است که حزب مارکسیستی چه چیز از ماتریالیسم تاریخی و نیز چه چیز از ماتریالیسم تاریخی در اختیار دارد، مسأله ای که نظرات حاکم در حزب آشکارا بر سر آن تا حدی به اغتشاش افتاده اند". و یا در جمله ای دیگر چنین نتیجه گیری شده که "کسی که بخواهد ناتوانی ماتریالیسم محدود علوم طبیعی را در این که در قلمرو (مسائل) اجتماعی اظهار نظر کند با دست خود لمس کند، کسی که بخواهد به کنه این مطلب پی ببرد که ماتریالیسم علوم طبیعی اگر بخواهد سلاح قاطع و مقاومت ناپذیری در عرصه ی مبارزه عظیم رهایی بشریت شود ناگزیر است به ماتریالیسم تاریخی تکامل یابد، باید کتاب هگل را بخواند". (مهرینگ، همانجا، S. ۴۱۹-۴۱۸). در این رابطه هم چنین می توان به انتقاد به

به علوم، هم علوم طبیعی و هم علوم اجتماعی و نیز کلیه ی تحولات فرهنگی دیگر در زمینه ی ادبیات، تئاتر، هنرهای تجسمی و غیره، که نسخه برداران نئین نیز تا سرحد مهمل ترین نتایج آن را پیگیری کردند، منجر به شکل گیری آن نوع خاص دیکتاتوری ایدئولوژیکی شده است که بین ترقی خواهی انقلابی و ارتجاع سیاه در نوسان است، و امروزه تحت نام "مارکسیسم لنینیسم" بر تمامی حیات معنوی نه تنها حزب حاکم بلکه کل طبقه ی کارگر اعمال می شود و اخیراً تلاش هایی نیز در جهت گسترش آن در ورای مرزهای روسیه بر همه ی احزاب کمونیست در غرب و در سراسر جهان صورت می گیرد. اما درست همین تلاش ها به خوبی محدودیت های اجتناب ناپذیری را نشان دادند که بر سر راه توسعه ی مصنوعی یک چنین دیکتاتوری ایدئولوژیکی در عرصه ی بین المللی قرار می گیرند، آنجا که دیگر ابزارهای جبر دولتی مستقیماً از آن حمایت نمی کنند. و چنین است که پنجمین کنگره ی جهانی بین الملل کمونیستی (کمینترن) در ۱۹۲۴ در طرح برنامه ی بین الملل کمونیستی مصوبه ی خود "مبارزه ی سرسختانه علیه فلسفه ی ایده آلیستی و تمامی فلسفه هایی که ماتریالیستی- دیالکتیکی نیستند" را می پذیرد، اما چهار سال بعد در کنگره ی ششم در شکل نهایتاً پذیرفته شده ی برنامه، به نحو بسیار کلی تر از مبارزه بر علیه "تمامی جلوه های جهان بینی بورژوایی" سخن می گوید و "ماتریالیسم دیالکتیکی مارکس و انگلس" را دیگر نه یک فلسفه ی ماتریالیستی بلکه به عنوان یک روش انقلابی(!) در شناخت واقعیت برای دگرگون کردن انقلابی آن" معرفی می کند.^{۳۹}

جای انگلس در دست نوشته ی دیالکتیک و طبیعت به دانشمند ماتریالیست هگل، که هم مهرینگ و هم لنین نظر مثبتی نسبت به او ابراز می کنند، مراجعه کرد. ۲۵۹, ("Promammale Haeckel"), (S. ۱۷۷, ۲۳۴ Marx-Engels-Archiv II, bes. S. ۱۷۷, ۲۳۴). لنین با برخوردی کاملاً مثبت از وی به عنوان دانشمند معروف، هگل (بدون گیومه) و نیز از "ماتریالیسم قدر قدرت او" یاد می کند، برخلاف "فیلسوف معروف، ماخ" (با گیومه).

^{۳۹} - در مورد طرح های مختلف برنامه ر. ک.

در این اواخر نشانه هایی به چشم می خوردند که ایدئولوژی جدید "مارکسیستی-لنینیستی" شروع کرده است از داعیه های جدیدش در عرصه ی بین المللی، که هم اکنون بدان ها اشاره شد، دست بردارد، اما این امر به هیچ رو مسأله ی بسیار عمیق تر "فلسفه ی ماتریالیستی" لنین و مارکسیسم-لنینیسم را حل نمی کند. وظیفه ی واقعی ای که با بازنگری مجدد به مسأله ی مارکسیسم و فلسفه و مسأله ی کلی تر رابطه ی بین ایدئولوژی بطور عام با پراتیک جنبش انقلابی کارگران، در ارتباط با "مارکسیسم-لنینیسم" کمونیستی بایستی انجام داد عبارت است از کاربرد بی محابای همان شیوه ی بررسی ماتریالیستی، یعنی تاریخی انتقادی و غیر جزم گرایانه ای که ما در تعیین سرشت تاریخ مارکسیسم ارتدکس "کانوتسکی گرای" بین الملل دوم به کار گرفتیم، بر مارکسیسم ارتدکس "لنینیستی" بین الملل سوم، و به بیان کلی تر، بر سراسر تاریخ مارکسیسم روسیه در رابطه اش با مارکسیسم بین المللی، که تاریخ "مارکسیسم-لنینیسم" امروزی تنها آخرین شاخه ی آن را تشکیل می دهد. امکان یک چنین تحقق ماتریالیستی مشخصی در اینجا نیست، و تنها می توان آن را در خطوط کلی اش ترسیم کرد. اما همین بررسی اجمالی سیر تحولات

Internationale Pressekorrespondenz, ۴. Jahrgang, Nr ۱۳۶ vom ۱۸. ۱۰.

۱۹۲۴, S. ۱۷۹۶, und ۸. Jahrgang, Nr. ۱۳۳, vom ۳۰. ۱۱, ۱۹۲۸, S. ۲۶۳۰

همچنین ر. ک. سخنرانی های بوخارین درباره ی برنامه در پنجمین و ششمین کنگره ی

جهانی:

Internationale Pressekorrespondenz, ۱۹۲۴, S. ۹۸۹ und ۱۱۷۰; ۱۹۲۸, S.

۱۵۲۰ und ۱۶۸۲

تاریخی مارکسیسم روسی و بین المللی به این نتیجه ی بیدار کننده منتهی می شود که مارکسیسم روسی، که نسبت به مارکسیسم ارتدکس آلمانی شاید "ارتدکس تر" بوده است، در تمامی مراحل تکاملش سرشتی احتمالاً ایدئولوژیک تر داشته و نسبت به جنبش واقعی تاریخی که ایدئولوژی آن را تشکیل می داده، در تضادی احتمالاً شدیدتر قرار داشته است.

این امر، طبق تحلیل انتقادی تروتسکی در ۱۹۰۸، در مورد نخستین مرحله ی تاریخی صادق است. در آن دوره آموزه ی مارکسیسم به عنوان ابزار ایدئولوژیک به این کار آمد که روشنفکر روسی را که تا آن زمان با "روحیه ی باکوینی انکار عریان فرهنگ بورژوایی" پرورش یافته بود با پیشرفت سرمایه دارانه آشتی دهد.^{۴۰} اما این امر برای دومین مرحله نیز که نقطه ی اوجش انقلاب اول روسیه در ۱۹۰۵ بود صدق می کند. در آن زمان، کلیه ی مارکسیست های انقلابی روسی، از همه مهمتر لنین و تروتسکی، خود را جزئی از "گوشت و خون" سوسیالیسم بین المللی آن دوره- و این برای آنان یعنی مارکسیسم ارتدکس- می خواندند؛ از طرف دیگر کارل کانوتسکی و عصر جدیدش در همه ی مسائل نظری با مارکسیسم ارتدکس روسی همگامی داشتند، و مشخصاً در آنجا که به مبانی فلسفی مارکسیسم مربوط است، به

^{۴۰} - ر. ک. مقاله ی تروتسکی درباره ی بیست و پنجمین سالگرد عصر جدید (Neue Zeit XXVI, I, S. ۷ff) برای شواهد روشن دیگر در مورد تحولات تضادآمیز ایدئولوژی مارکسیستی و جنبش واقعی در روسیه چه در این نخستین مرحله ی تکاملی و چه در مراحل بعدی آن. ر. ک. Schiffrin, „Zur Genesis der Sozialökonomischen Ideologien in der russischen Wirtschaftswissenschaft“, Archiv für Sozialwissenschaft und Sozialpolitik, Bd. ۵۵, S. ۷۲۰ ff. و نیز مقدمه ی درخشان ناشر، کورت ماندل باوم (Kurt Mammelbaum) بر چاپ آلمانی نامه های مارکس و انگلس به نیکلایون:

Briefe von Marx und Engels an Nikolaion, Leipzig, ۱۹۲۹, S.V-XXXIV

خاطر تأثیر فوق العاده پر دامنه ی نظریه پرداز روسی، پلخانف، مارکسیسم ارتدکس آلمانی حتا بیشتر تحت نفوذ مارکسیسم روسی است تا برعکس. به این ترتیب دلیل اصلی آن که این جبهه ی واحد بین المللی گسترده ی مارکسیسم ارتدکس می توانسته بدون دردسر پابر جا بماند، این واقعیت تاریخی است که این مارکسیسم هم در اینجا و هم در آنجا- و در روسیه حتی در درجه ی بالاتری نسبت به اروپای مرکزی و غربی- لازم بوده که تنها در قلمرو ایدئولوژی و تنها به مثابه ی ایدئولوژی وجود داشته باشد. مارکسیسم روسی در سومین مرحله ی تکاملی اش نیز همین خصصت ایدئولوژیک و همین تضاد الزاماً پیوسته با آن، بین تئوری پذیرفته شده ی "ارتدکس" و سرشت تاریخی واقعی جنبش را نشان می دهد. درخشان ترین بیان این تضاد در تئوری مارکسیستی ارتدکسی لنین و پراتیک به کلی غیر ارتدکس او^{۴۱} و کاریکاتور آن در تضادهای آشکار بین تئوری و پراتیک "مارکسیسم شوروی" امروزی قابل مشاهده است.

موضع یکی از مخالفین سیاسی حزب بلشویک حاکم در روسیه مثل شیفرین، که بارها از او نام برده شد، نسبت به مبانی جهان بینی "مارکسیسم شوروی" تأییدی است ناخواسته بر این خصوصیت کلی مارکسیسم روسی که تا به امروز نیز در جوهره ی خود بدون تغییر در "مارکسیسم شوروی" ادامه یافته است. در مقاله ی او در نشریه ی Gesellschaft (IV, 7) در ورای حمله ی ظاهراً شدیدش به "مارکسیسم شوروی" از لحاظ جهان بینی بیشتر نوعی دفاع از آن پنهان است. او مدعی است که مارکسیسم شوروی بر آن است که، بر علیه گرایش های مخرب "سوپرکتیویستی" و "روزیونیستی" که در پی روبرو شدن با دشواری های غلبه ناپذیر شکل گرفته اند (مثلاً ندیده گرفتن مهم ترین اظهارات اساتید") "صادقانه مارکسیسم را در سازگارترین و ارتدکس ترین شکل اش بنا کند". در مقاله ی دیگری که همین نویسنده در این اواخر در اوت ۱۹۲۹ در Gesellschaft (VI, 8) منتشر

^{۴۱}- در این مورد ر. ک. مقاله ی من، "لنین و کمینترن"، که در یادداشت ۱۵ ذکر شد.

کرده است، همین مضمون با شدت بیشتری به چشم می خورد. در اینجا او آخرین اثر رهبر نمایندگان مارکسیسم ارتدکس آلمان، کارل کانوتسکی را- علیرغم انتقادهای شدیدی که به بسیاری از مواضع منفرد نویسنده وارد می کند- روی هم رفته به عنوان سرآغاز بازسازی یکپارچه مارکسیسم با شور و شغف تبریک می گوید و این رسالت ایدئولوژیک را به او می سپارد که "تجزیه ی سوپژکتیویستی مارکسیسم" را که در عصر جدید هم در غرب و هم در "مارکسیسم شورایی شده ی روسی" به صورت های گوناگون پدیدار شده است برطرف کند و به "بحران ایدئولوژیکی" که از این طریق در کل مارکسیسم زمانه ی ما پیش آمده خاتمه دهد^{۴۲}. به این ترتیب همان همبستگی در جهان بینی در سرتاسر مارکسیسم ارتدکس بین المللی بار دیگر با شدتی فوق العاده جلوه گر می شود. شیفرین هم در نقدش بر "لنینیسم"، مارکسیسم شوروی امروزی، و هم در موضعگیری اش نسبت به "کانوتسکیسم" به کلی ندیده می گیرد که این هر دو شکل ایدئولوژیک مارکسیسم ارتدکس از سنت های مارکسی- ارتدکسی قدیمی تر روسی و بین المللی برآمده اند، و امروزه تنها موجودات تاریخی رو به انقراضی هستند بازمانده از عصری در گذشته ی جنبش نوین طبقه ی کارگر. این چنین است که در قضاوت نسبت به سرشت تاریخی باصطلاح "مارکسیسم- لنینیسم" یا "مارکسیسم شوروی" بین مکتب های معاصر مارکسی- ارتدکسی کهنه و نو، سوسیال دمکراتیک و کمونیستی، هم چنان اتفاق نظر اصولی کامل برقرار است. همان طور که قبلاً نظریه پردازان کمونیست را دیدیم که در واکنش نسبت به درک مارکسیسم و فلسفه، در مقام دفاع از خصلت مثبت و مترقی مارکسیسم بین الملل دوم برآمدند در اینجا نیز یک نظریه پرداز منشویک را می بینیم که در نشریه ی سوسیال دمکراسی آلمان به عنوان مدافع جنبه های فلسفی "به طور عام معتبر" و "تعهدآفرین" مارکسیسم بین الملل سوم پا به میدان می گذارد.

^{۴۲} - همانجا، ۱۴۹. S. تمام تأکید از شیفرین اند.

با این نکته می‌رسیم به پایان بررسی خود از موقعیت کنونی مسأله‌ی مارکسیسم و فلسفه، مسأله‌ی ای که از ۱۹۲۳ بواسطه‌ی تجارب تنوریکی و پراتیکی تازه از جهات مختلف تغییر کرده است. از آنجا که در این میان تحولاتی که بینش نویسنده در طی این مدت از سرگذرانده نیز در خطوط کلی و اساسی شان به اندازه کافی روشن شده‌اند، از این که اظهارات آن زمان خود را در یکایک جزئیات در پرتو دیدگاه امروزی خود حک و اصلاح کنیم چشم می‌پوشیم. تنها در یک نکته لازم به نظر می‌رسد استثناء قائل شویم. آن چه که در مارکسیسم و فلسفه در مورد خواست برقراری "دیکتاتوری" در جریان انقلاب اجتماعی در قلمرو ایدئولوژی طرح شده بود سوء تعبیر بسیاری را باعث شد، به خصوص از طرف کانتوسکی، او در بررسی نوشته‌ی من (همانجا ۳۱۲) بد فهمی خود از منظور من و در عین حال توهم خود را نسبت به شرایط واقعی حاکم در روسیه چنین مستند کرده است که وی در ۱۹۲۴ گفته است که چیزی مثل "دیکتاتوری در قلمرو ایده‌ها" تاکنون "به ذهن هیچ کس، حتی زینوویف و چرسینسکی نیز خطور نکرده" است! از نقطه نظر امروزی ما نیز این فرمول بندی انتزاعی آن خواست عملاً می‌تواند غلط تفسیر شود. از این رو به صراحت خاطر نشان می‌کنیم تدوam مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی پرولتاریا، که در مارکسیسم و فلسفه تحت عنوان دیکتاتوری ایدئولوژیک از آن یاد شده، با سیستم سرکوب معنوی که امروزه در روسیه به نام "دیکتاتوری پرولتاریا" برقرار است از سه جهت تفاوت دارد: اولاً که آن دیکتاتوری پرولتاریاست و نه دیکتاتوری پرولتاریا. دوم آن که دیکتاتوری طبقه است و نه دیکتاتوری حزب و یا رهبری حزب. سوم و از همه مهم تر این که یک دیکتاتوری انقلابی است، صرفاً جزئی از فرآیند زیورود کردن رادیکال جامعه که همراه با از بین بردن طبقات و تضاد طبقاتی مقدمات "محو دولت" و در عین حال خاتمه‌ی هرگونه جبر ایدئولوژیک را تدارک می‌بیند. پس وظیفه‌ی اساسی "دیکتاتوری ایدئولوژیک" - با چنین درکی - این خواهد بود که علل مادی و ایدئولوژیک خود را رفع و به این ترتیب (وجود) خود را زاند و

غیرممکن کند. از همان روز نخست وجه تمایز یک چنین دیکتاتوری راستین پرولتاری از تمامی تقلیدهای تقلبی اش آن خواهد بود که پیش شرط های آزادی معنوی را نه فقط برای "همه ی کارگران بلکه برای "تک تک" آنان نیز فراهم می کند، آزادیی که بردگان مزدبگیر و تحت ستم جسمی و معنوی در جامعه ی طبقاتی بورژوازی، علیرغم تمامی ادعاهای "دمکراسی" و "آزادی اندیشه" در واقعیت هیچ گاه و هیچ جا از آن برخوردار نبوده اند. و این همان چیزی است که مفهوم مارکسی دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا را بطور مشخص تعریف می کند. با چنین تعیینی آن تضاد ظاهری که در غیر این صورت بین خواست "دیکتاتوری ایدنولوژیکی" و اصل ذاتاً انقلابی و انتقادی روش ماتریالیستی- دیالکتیکی و جهان بینی کمونیستی برقرار است ناپدید می شود. سوسیالیسم هم در هدف و هم در سراسر مسیر خود مبارزه ای است برای تحقق آزادی.

کارل کُرش